

مرثیه‌های شمال

برگزیده‌ی شعرهای

آنا آخماتووا

ترجمه‌ی

عبدالعلی دست‌غیب

مرثیه‌های شمال

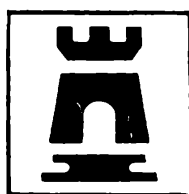
برگزیده‌ی شعرهای

آنا آخماتووا

ترجمه‌ی

عبدالعلی دست‌غیب

شعرهای این دفتر توسط ریچارد مک کین از روسی به
انگلیسی ترجمه شده است . متن حاضر از روی ترجمه مک کین
به فارسی برگردانده شده است .



انتشارات بابک

-
- تیراژ ۱۰۰۰ نسخه . شماره ثبت ۲۳۲ - ۵۳/۳/۸
 - بهار ۵۴
 - انتشارات بابک . تهران . ۲۴ اسفند . بازار ایران .
 - طبقه سوم . شماره ۹۳ . تلفن ۹۲۷۶۱۷

می خوانید :

پیشگفتار نوشته‌ی ریچارد مک‌کین ۵

صدایی از بندرسته نوشته‌ی آندره‌ی سینیاوسکی ۱۰

از دفتر شعر «شامگاه» ۱۷

از دفتر شعر «باغچه‌گل» ۲۳

از دفتر شعر «رمة سفید» ۳۰

از دفتر شعر «بوته‌ بارهنگ» ۵۳

از دفتر شعر «Anno Domini» ۵۹

«در ساحل» ۶۷

از دفتر شعر «نی» ۸۳

از «کتاب هفتم» ۸۸

نوحه ۱۴۰

یادداشت‌ها ۱۲۳

پیشگفتار

«آنا آندریونا کورنکو» در ژوئن ۱۸۸۹ در «بلشوی فون تان» حومه اودسا در کنار دریای سیاه به دنیا آمد. پدرش مهندس بازنشسته نیروی دریائی بود. او تخلص شاعرانه «آخمتوا» را از نام مادر بزرگ خود گرفت. بیشتر ایام نخستین زندگانش در ناحیه «سن پترزبورگ» نخست در «پاولوسک» و سپس در «تزارسکوسلو» سپری شد. اما او غالباً برای گذراندن تعطیلات تابستانیش به کنار دریای سیاه می‌رفت. در ۱۹۰۷ تحصیلات متوسطه را در «کی‌یف» گذراند و سپس دوره درس حقوق را در دانشکده زنان شهر «کی‌یف» آغاز کرد. اما بزودی علاقه خود را به تحصیل دانشگاهی از دست داد، و به «سن پترزبورگ» جایی که میبایست بیشتر ایام زندگانش را بگذراند بازگشت. در ۱۹۱۰ با «نیکلای گامیلیوف» زناشویی کرد. در ۱۹۱۸ کمی پس از بازگشت «گامیلیوف» از «فرانسه» جایی که او به معیت نیروی اعزامی روس خدمت میکرد این دو از هم جدا شدند. «آخمتوا» سپس دوباره ازدواج کرد. در ۱۹۲۱ «گامیلیوف» به جهت شرکت در توطئه آشکار در سازمانی ضد بلشویک در «پتروگراد» تیرباران شد. نام او در سیاهه شصت و یک نفر اسامی متضمن عده‌ای روشنفکران، افسران، جاشوان، دهقانان و کارگران درآمد، آنها همگی در روز ۲۴ اوت یا در همین حدود اعدام شدند.

«آخمتوا» تا ۱۹۴۱ در «لنینگراد» ماند و با چندتن نویسنده دیگر

فقط «هنکامیکه» شهر بمحاصره آلمانیها درآمد، به جای دیگر منتقل شد .
 او سه سال در «تاشکند» زیست و در ژوئن ۱۹۴۴ به «لنینگراد» بازگشت .
 این شاعر در ۱۹۱۰ و ۱۹۱۱ به «پاریس» رفته و در آنجا «مدیکالیانی»
 تصویرش را کشیده بود ؛ در ۱۹۱۲ به «ایتالیا» رفت و پس از پانزده سال به آنجا
 بازگشت تا جایزه شعر «آتنا تئورمینا» را دریافت کرد. سال بعد به «آکسفورد»
 رفت تا دکترای افتخاری بگیرد و در مارس ۱۹۶۶ مرد .

نخستین مجموعه شعر «آخمتوا» به نام «شامگاه» در ۳۰۰ نسخه چاپی
 در ۱۹۱۲ به طبع رسید. در ۱۹۱۴ «باغچه گل» ، دومین مجموعه اش باعش
 تحکیم موقعیت و شهرتش شد. سپس «رمه سپید» در ۱۹۱۷ و بعد مجموعه ای کوچک
 بنام «بوته بارهنگ» در ۱۹۲۱ از چاپ درآمد. این مجموعه آخر جزء کتاب
 شعر «Anno Domini» که بطور کامل در ۱۹۲۳ به چاپ رسید، گنجانیده
 شد. او بین سالهای ۱۹۲۵ و ۱۹۴۰ شعری چاپ نکرد. اما ما میتوانیم بخشی
 از يك شعر بلند، قریب سی قطعه غنائی و اشعار نخستین را که متعلق به مجموعه
 «نوحه» است، مربوط به این دوره بدانیم. در این زمان آخمتوا آثار «پوشکین»
 و معماری شهر «پترزبورگ» قدیمی را مطالعه کرد . در ۱۹۴۰ مجموعه ای
 از اشعار نخستین او چاپ شده بود، البته این مجموعه فاقد برخی از اشعار
 نخستین او بود. بویژه اشعاری که دارای سمبولها و تصاویر دینی بود. این
 مجموعه حاوی کتاب شعر دیگری بنام «جگن» بود و این عنوان بعداً به «نیزار»
 تعویض شد .

در ۱۹۱۲ «آخمتوا» و شوهر اولش «نیکلای گامیلیوف» اعضا مؤسس
 جنبش «Acmeism» شدند و با «اوسیب ماندلشتام» شخصیت‌های رهبری
 کننده آنها. «گامیلیوف» رهبری صنف شاعران که نام دیگر جنبش Acmeism
 بود به عهده داشت. در ۱۹۱۰ دیگر سمبولیسم نیروی پیوسته ای در شعر روسی
 نبود، مجادله ای در داخل جنبش بین «بری یسف» و پیروانش و «بلی»، «بلوک»
 و «چسلاویوانف» که سمبولیسم را دینی عرفانی می دانستند گسترش یافت.
 «آک مه ایسم» اهمیت بیشتری به معنی می داد تا به اصوات، و بر روشنی

بیشتر از ابهام تأکید می‌کرد که سمبولیست‌ها متمایل به آن بودند. شعر «ماندلشتام» بویژه در موضوعات کلاسیک از شعر «همر» تا شعر رومی سرشار بود. در شعر «گامیلیوف» و «آخمتوا» نیز ما این درونمایه کلاسیک را می‌بینیم اما در مقیاسی محدودتر. در همان زمان که «آخمتوا» و «گامیلیوف» و «ماندلشتام» مشغول آزمایش امکانات «اک مه ایسم» بودند، جنبش «فوتوریسم» در راه جداگانه‌ای گسترش می‌یافت. «ولادیمیر مایاکوفسکی» بزرگترین شاعر فوتوریست، نیازمند کلمات جدید، اوزان جدید و اوج‌های جدید مبالغه بود تا جهان عظیمی را که می‌دید منتقل کند ولی «آخمتوا» به مجموعه لغات سنتی غنائی و دورنمایه سنتی که وسیله شاعرانی چون «پوشکین» (۱۸۳۷-۱۷۹۹)، «تیوخف» (۱۸۰۳-۷۳) پرورانده شده و توسعه یافته بود، بازگشت. این «اوسیب ماندلشتام» بود که به «سفر پیدایش نثر روسی آخمتوا» اشاره کرد. «آخمتوا» غنای داستان روسی قرن نوزدهم را به حوزه شعر غنائی روس آورد. او بویژه دین خود را به «داستایفسکی» متذکر می‌شود. در شعر «پیش از تاریخ» «آخمتوا» (که با شعر مرثیه‌های شمال پیوستگی دارد) شاعر، «لنینگراد» خود را با «پترزبورگ» کهن، که چنان نقش مهمی در آثار «پوشکین»، «گوگول»، «داستایفسکی»، و «گنچارف» داشت، مقایسه می‌کند:

اما شهر تغییر زیادی نکرده است
نه تنها من بلکه دیگران همچنین
دیدند که این گاهی
میتواند گوئی با
چاپ کهن سنکی سال‌های هفتاد مشابه باشد.

(روسیه داستایفسکی)

نیرومندی اشعار عاشقانه «آخمتوا» در کشش بین عواطف پنهانی و طرح

توصیفی آنست. روشنی ودقت توصیف اشیاء ، فشرده گی زمان و عواطف، موقعیت خاصی را بین شاعر و معشوقش آفریده و تمالی می بخشد . موضوعی را که «آخمتوا» مورد بحث قرار می دهد، اساساً موضوع « هجران » است یعنی تجربه ای را که کاملاً در زندگانی شخص خود آموزده است. در سال ۱۹۳۴ پسرش «لوگامیلیوف» به اتهامی که هیچگاه مشخص نکشت ، بازداشت شد. او به زودی آزاد شد. ولی در سال ۱۹۳۷ باز توقیف شد و تنها ، هنگام جنگ جهانی دوم برای نبرد در جبهه آزاد شد . در ۱۹۴۵ به وطن بازگشت و در پائیز ۱۹۴۹ باز توقیف شد و سر انجام در ماه مه ۱۹۵۶ آزاد گشت . «آخمتوا» نیز غالب مدت دوران بازداشت خود در اردوگاه های کار اجباری گذراند. کتاب شعر «نوحه» مجموعه اشعاری است که به یاد رنج های فردی خود شاعر و رنج میلیون ها انسان دیگر سروده شده است. این مجموعه بسط و توسعه پرتوان ترین و منطقی ترین درونمایه شاعرانه عشق و هجران و رنج اوست. این موضوع بطور پیروزمندانه ای قضاوت پیشگویانه «کرونی چخوفسکی» منتقد، را اثبات می کند که در سال ۱۹۲۱ در مقاله در Dom Iskusstv نوشت: «از نخستین نگاهش روشن بود که شاعر یتیمان و بیوه زنان است. اشعارش از احساس فقر، و هجران و زیانکاری سرچشمه می گیرد.»

«آخمتوا» در دوران جنگ هنگامی که به آسیای میانه برده شد، به سرودن اشعار ادامه داد: جنگ به هنرمندان آزادی بیان بیشتری داده بود ولی در ۱۹۴۶ وضع دگرگون شد. در سال های قبل زمزمه های برضد هنرمندی بنام «زوشچنکو» به گوش می رسید، اما در چهاردهم اوت ۱۹۴۶ او و «آخمتوا» را از دیگران جدا کردند، تا مورد حمله قرار دهند. کمیته مرکزی طبق تصویب نامه ای که در روزنامه «پراودا» به چاپ رسید به مجله «لنینگراد» دستور داد که دیگر ، آثار این دو هنرمند را به چاپ نرساند و به شدت «زوزدا» را رسماً توبیخ کرد و دستور داد که نباید هنرمندان با «زوشچنکو» و «آخمتوا» رابطه ای داشته باشند. حمله به «آخمتوا» با مداخله شخصی و خصوصی «ژدانف» که جانشین احتمالی «استالین» محسوب می شد، تشدید گشت، مضامین عشق و مذهب و وصف حال شعر «آخمتوا» بطوری هنرمندانه بود که حملات «ژدانف»

در آنها کارگرنیفتاد، زیرا «ژدانف» میخواست ادبیات در خدمت دولت باشد. «ژدانف» مدعی بود که «غبارتنهائی و نومیدی که با ادبیات شوروی بیگانه است در تمام سراسر تاریخ «کارخلاقه» آخمتوا جاری است.»

«ژدانف»، «آخمتوا» و «زوشچنکو» را سربلا کرد و رفتارش نسبت به آنها برای این بود که هر گونه مخالفت را در میان روشنفکران سرکوب کند. اثر حمله «ژدانف» محصول ادبی «آخمتوا» را تا سال ۱۹۵۰ متوقف کرده و از بین برد و بطور مؤثری جهان ادبیات روس را در سکوت فرو برد. در سپتامبر ۱۹۴۶ «آخمتوا» و «زوشچنکو» هر دو از اتحادیه نویسندگان اخراج شدند. در این مدت «آخمتوا» به کار ترجمه پرداخت، این امر احتمالاً مخالفت کمتری را برمی‌انگیخت. او بطور کلی از زبان کشورهای «صربستان» و «کره» ترجمه میکرد. در ۱۹۵۰ اشعارش باز در مجلات ظاهر شد، اما کتاب شعر «نوحه» بیرون از اتحاد شوروی در ۱۹۶۳ در «مونیک» بدون اطلاع و رضایت شاعر انتشار یافت متن نهائی «شعر بدون قهرمان» در ژوئیه ۱۹۶۸ در لندن، در مجله Slavonic و آسیای شرقی منتشر شد، اگرچه نسخه‌های ناقص اولیه آن در اتحاد جماهیر شوروی و آمریکا چاپ شده بود. «آخمتوا» بطور متناوب از ۱۹۴۰ تا ۱۹۶۲ به پرداخت مجموعه «شعر بدون قهرمان» مشغول بود. این طولانی‌ترین و مشکل‌ترین شعر اوست. پیچیدگی و اشارات شعرش نیازمند آگاهی‌های مفصلی درباره زندگی شاعر و دوستان اوست که خود از حوصله مجموعه حاضر بیرون است. از آغاز سال‌های ۱۹۵۰ و مخصوصاً پس از کنگره بیستم در ۱۹۵۶ هنگامی که «خروشچف» به محکوم کردن «استالین» پرداخت به «آخمتوا» اجازه انتشار شعر دادند، و به تدریج او در صحنه ادبی باز پذیرفته شد. سرانجام در ۱۹۶۴ «آخمتوا» رئیس اتحادیه نویسندگان شد.

جایزه شعر «اتانائو رمینا» و دکترای افتخاری «اکسفورد» به شهرت او در غرب کمک کرد و همچنین این اعتقاد همگانی را که «آخمتوا» توانا ترین و بزرگترین شاعر زنده روس است به اثبات رساند.

اکسفورد، ۱۹۶۸
ریچارد مک کین

صدائی از بندرسته

به نظرمی آمد شعر «آخمتوا» سالها بواسطه محدودیت‌های کتاب‌های نخستین او «شامگاه» ، «باغچه گل» ، «رمه سفید» به بن بست رسیده باشد گوئی او بازیستن در گذشته و جهان فردی و سنت شعری خویش اسیر مضامین آشنا و آهنگ‌های گزیده و تصویرهای بس قدیم کشف شده خویش است که هرگز نمی‌تواند با آنها قطع علاقه کند. در حدود سالهای ۱۹۲۰ به بعد منتقدین می‌گفتند : «آخمتوا محکوم است که خود را تکرار کند» و متأسفانه این پندار هنوز در ذهن همگان باقی است .

با این همه اگر ما به سوی «آخمتوا»ی امروز برگردیم و آنچه را که او در سه دهه اخیر نوشته است بازخوانیم ، با ملاحظات قطعی و جدید بسیار و گسترش‌های غیر منتظره و جسورانه برخورد می‌کنیم که کاملاً با نظریه ثابت قدیمی ما درباره خصلت او بعنوان شاعر مغایر است :

این دوره سخت

مرا چون رودخانه‌ای به عقب راند

و زندگانیم بطور اسرار آمیزی دگرگون شده است

و در مسیر دیگری

جاری است

از حد و مرزهای دیگری می‌گذرد

و من کرانه‌های خود را نمی‌شناسم .


این «آخمتوا»ی جدید درحالی که به خویشتن وفاداراست مارا مجبور می‌کند، نظر ثابت خود را درباره او به عنوان يك شاعر صرفاً پیش از انقلاب با دید محدود و رهسپر در راههای فردی، به دور افکنیم. نخست باید دانست که این موضوع آشکارا بوسیله اشعاری که سرشار از جسارت و نیروئی غم‌انگیز است و در حدود سالهای ۱۹۳۰ و نیز به هنگام جنگ میهنی نوشته شده، رد می‌شود. «آخمتوا» نظر کسانی را که مایل بودند وی را فردی غیر متعهد، بیگانه با زندگی سرزمین و بی‌علاقه به سر نوشت مردم کشورش بدانند، مردود می‌سازد. کافی است این ادبیات را که در سال‌های سلطه «یزوف» و سالهایی که برای «آخمتوا» تراژدی شخصی هم بود در نظر آوریم :

نه ، نه در زیر گنبد آسمان دیگری
نه در پناه بال‌های دیگر .
در آن هنگام با ملت من بودم
جائی که ملت من محکوم به اقامت در آن بود.

شعرهای زمان جنگ او که در آن‌ها شاعر و خلق آشکارا یگانه می‌شوند، با جسارت و شفقتی شکوهمندترین می‌اندازد:

میدانیم که اکنون با چه معیاری ما را می‌آزمایند
و اکنون چه می‌گذرد
ساعت دلیری برایمان ضربه نواخته است
و دلیری ما را ترك نخواهد گفت
در روبروشدن با گلوله‌ها ترسی نخواهیم داشت
و از بی‌خانمان شدن، تلخکام نمی‌شویم
وما تورا ای سخن روسی ما
ای کلام عظیم روسی، ارج می‌نهیم

تو را پاك و آزاد نگاه خواهیم داشت
وبه فرزندانمان سپرده
و برای همیشه از بندگی نجات خواهیم داد.

در اینجا شعر «آخمتوا» در ذات ساختمان و آهنگ خود عوض شده است. ما شعر او را شعری گنگ، ظریف و زنانه و لطیف می دانستیم و در آن بازی سایه روشن‌ها و اجزاء صوت، و بازی زیر و بم‌های نارسا و درک ناپذیر آهنگ و اثرها را تعقیب می کردیم. اما چه کسی باور می کرد که این فرشته شعر قصرشاهی  بتواند چنین بلند و عظیم بازبان مردم کوچه و بازار سخن گوید و آنگاه که درباره خود قصرشاهی سخن براند و با شوری دوچندان و برای مدتی طولانی درباره همان اشارات زبان تلطیف شده شعر کهن داد سخن دهد؟

آنجا شوخی‌های سر بازان
با کینه‌های کاهش ناپذیر بتندی بر لب می آیند
اطاڪ مخطط نگهبان
و نهری ازدود و تنباکو
آنها با فریاد آواز خواندند
وبه سرزن کشیش سوگند خوردند
تا دیرگاه و دکا نوشیدند
و شیرینی‌های عسلی خوردند
کلاغ‌های سیاه غار غار کردند
و این جهان اشباح گونه را ستودند
و سوارکار زره پوشیده غزل آسا
سوار بر ارابه خود در طول جاده می راند.

«آخمتوا» برخلاف بسیاری از معاصران خود در زمینه تغییرات ناگهانی

* منظور از تزارسکو يك قصر بیلاقی است که برای کاترین کبیر ساخته شده و خانه های بیلاقی آنرا احاطه کرده بود و نیز نام شهر کوچکی است که «آخمتوا» در آنجا اقامت داشت.

ودگر گونی اساسی سبک، محتاط بود و زیر تأثیر قالب‌های سنتی و روشنی و دقت و هماهنگی زبان شعر «پوشکین» و «بارا تینسکی» بود. امروز او هنوز به یادگارهای شعری تمایل دارد که گاهی اثر آئینه‌های موازی و متقابلی هستند که زمانی که اشیاء دور را به هم نزدیک می‌سازند، چشم انداز شعر را ژرف‌تر می‌کنند.

(در مثل آینده در گذشته‌ای که اخگرهایش در آینده می‌درخشند به کمال می‌رسد.) نام‌ها و تداعی‌های ادبی، دستخط‌ها، قطعات اهدائی دیدارها و جدائی‌ها با گذشته (در مثل کوئی من بدرود گفتم به آنچه مدت‌ها پیش بدرود گفته بودم) حل و فصل امور با خویشتن و خاطرات خویشتن تمام این‌ها بجای اینکه سد و مانع را، اوشود بار و وظائف او را سبک‌تر می‌سازد، تا در محدوده‌متنی مختصر و کوتاه، احساس فضا و آزادانه در آن گشت و گذار کردن را ابداع کند و به زمان‌ها و قلمروهای دیگر هستی ندا در دهد و با آنها ارتباط یابد و به ثبت آواهایشان بپردازد. فضای دید او به اندازه‌ای وسیع است که می‌تواند تمام گیتی را در برگیرد و اگر این ارتباط با نجوا و درخاموشی برقرار شود دیگر اهمیتی ندارد. سکوت در شعر «آخامتوا» نشانه‌ انزوا و تنهایی نیست بلکه علامت شکوهی وصف ناشدنی است:

من و تو کوهی از اندوهیم
هرگز به هم نخواهیم رسید
فقط بکوش تا در نیمه شب
سلامی بوسیله ستارگان برای من بفرستی.

* یفرنی بارا تینسکی Yevgeny Baratynsky (۱۸۴۴-۱۸۰۰) شاعر فیلسوف سراینده «فردوس‌ها»، «بهمانی‌ها»، «رقص» و غیره.

کیفیت تازه شعر «آخمتوا» مارا مجبور می‌کند که به گذشته بنگریم و موارد قراردادی شعرهای نخستین او را تجدید نظر کنیم . آیا او حتی در دوره گنگ و نخستین پیشرفت خویش نیروئی پنهانی در خود داشت که می‌بایست بعدها به کمال رسد و جوانی از سر گیرد و توان و قدرت او شود ؟

«آخمتوا» را همیشه شاعری می‌دانستند که با استادی به تصویر شاعرانه خود می‌پردازد . تصویری چنان زنده ، همانند و طبیعی که در حرکت و بیان ، انسان که گوئی می‌خواهد از چهارچوب شعر بیرون جهد . این قالب کوچک شعر بطور شکفت آوری وسیع و جادار بود .

«آخمتوا» استعدادی داشت که تمام زندگانی بشری را با همه رمزها و پیچیدگی‌های روانی آن ، در یک رباعی بگنجانند .

من خوشبختم ولی آنچه را بیش از همه عزیز می‌دارم
کوره راه جنگل شیب‌دار
و جسر کج و معوج و ساده است
و چند روزی که برای انتظار باقی مانده است .

اگر شعر نخستین او سرشار از معانی و تصاویر است در همان زمان که گهگاه نیز رشته زیر و بم آهنگ و نیروی صدای شاعر ، هیجان انگیز و مؤثر است . صدائی که درباره آن «ماند لشتام» در شعری که به «آخمتوا» اهداء کرد زمانی گفت که این صدا می‌تواند «رهائی بخش روح باشد» برغم آنکه کسترسیون مبهم شعر «آخمتوا» ، دید و عمق احساس و آهنگ او چنان است که خصلت وسیع و گوشتمند و پر حجم پیکره‌ای تقریباً ماندگار و شکفت آور را نمایان می‌سازد . این ابیات را همگان بیاد می‌آورند :

پس بگذار تو را لعنت کنند
من روح ملعون تو را
با ناله یا نگاه نخواهم نواخت

اما من به باغ فرشتگان برای تو سوگند می‌خورم
به تصاویر معجزه گر مقدسین
و به آتش و دود شب‌هایمان سوگند می‌خورم
که هرگز باز نخواهم گشت .

این ابیات بیش از آن چیزی است که معمولا درباره آن می‌پندارند
یعنی آنها را فریاد زنی صدمه دیده ، تحقیر شده ، رنجیده خاطر می‌دانند .
آنسوی سخنان تکان‌دهندهٔ يك زن ، هنرمند قرار دارد ، چشم‌انداز شخصیتی
که شعر ، آشکار می‌کند .

به‌همین نسبت «آخمتوا»ی نخستین دورهٔ شاعری استعداد و ذوق خود
را برای شعرهای وطنی و میهن‌پرستانه نشان داد . نمونه تکان‌دهندهٔ این دوره
شعری است که در سال ۱۹۱۷ برای سرزنش کسانی نوشته شده که در لحظهٔ
افروختن آتش انقلاب قصد فرار از کشورشان را داشتند . در آن شرایط
(هرچند آن اشعار در فروغی بس افسرده نشان داده شده‌اند) آنچه بارز است
انتخابی است که «آخمتوا» به‌سود کشورش به‌عمل می‌آورد . به گفتهٔ
«کورنی چخوفسکی» ، «الكساندر بلوك» که این شعر «آخمتوا» را دوست
می‌داشت و آنرا از صمیم قلب می‌شناخت آنرا در زمینه‌های اساسی مهم
می‌دانست .

بلوك میگوید : «آخمتوا برحق است ، این کلمات شرم‌آوری هستند ،
فرار از انقلاب روسیه موجب رسوائی است .»

صدائی شنیدم به تسلی مرا فراخواند :

«بیا اینجا

کشورت را که خدا مطرود ساخته رهاکن

و روسیه را برای همیشه ترك گوی

من خون را از دست‌های تو خواهم شست

و شرم سیاه را از قلب تو خواهم زدود

و نامی تازه به تو خواهم بخشید
تا رنج شکست و تحقیر را با آن پیوشانی .
ولی من کاملا به آرامی
دست بر گوش نهادم
تا روح اندوهگینم
با این کلمات شرم آور آلوده نشود .

از عریان‌ترین نجواها تا بلاغتی آتشین ، از چشمانی فرو افتاده تا
آذرخش و رعدو برق ، نمودار وسعت میدان و دید الهام و آوای «آخمتوا»
است . گوئی این مشخصه همان است که بعدها در شعرش گسترش یافت و او را
نیرو بخشید تا مسیر تازه‌ای را تعقیب کند، مسیری که برای مضامین گوناگون
از بلاغت و سخنوری میهن پرستانه تا سکوت پرشکوه و تفکر متافیزیکی
و فریادهای مجادله گر زندگان و مردگان به اندازه کافی وسعت دارد .

نووی میر، شماره ۶ صفحات ۶-۱۷۴ - ۱۹۶۴۰
۱. سینیاوسکی



<https://www.facebook.com/groups/BashgaheKetab/>

<https://t.me/BashgaheAdabiyat>

به زودی

<http://www.clubliterature.org/>

از دفتر شعر «شامگاه»

در نیمه باز است
درختان لیمو آرام و دلپذیر تکان می‌خورند...
شلاق و دستکشی
روی میز بجا مانده است

از چراغ حلقه زرد رنگ نور ساطع می‌شود...
به صدای خش خشی گوش می‌دهم
چرا رفتی؟
نمی‌دانم...

فردا بامداد
روشن و سعادتبار خواهد بود
زندگانی بسی زیباست
ای قلب من خردمند باش

تو سخت خسته‌ای
آرامتر و غمگین‌تر می‌طپی...
می‌دانی که دریافته‌ام
که ارواح جاودانه‌اند.

خاطره خورشید در قلب سستی می گیرد
علفزار زردتر است
باد دانه‌های برف تازه را به این سو و آن سو می برد
آرام آرام

اکنون در مجاری باریک هیچ چیز جریان ندارد
آب یخ بسته است
هیچ چیز در اینجا روی نمی دهد
هیچوقت !

درخت بید در آسمان تهی چون بادبزن شفاف و بلورین
دامن گسترده است .
شاید این بهتر بود که من
زن تو نشدم

خاطره خورشید در قلب سستی می گیرد
این چیست ؟ تیرگی ؟
شاید زیرا یکشنبه
زمستان در می رسد .

سلطان چشم کبود

ای رنج سنگدل شکوه بر تو باد !
دیروز سلطان چشم کبود مُرد

شب پائیزی خفه و سرخ فام بود
شوهرم در بازگشت به خانه بآرامی چنین گفت :

می دانی که سلطان را از شکارگاه بردند
جسدش را در زیر درخت بلوط کهن یافتند

بانوی بیچاره . سلطان چه جوان بود !
در یکشب موهای بانویش سپید شد

شوهرم چپقش را روی بخاری دیواری یافت
و به سوی کار شبانه اش شتافت

دختر کوچکم را هم اکنون بیدار می کنم
و در چشمان کبود کوچکش می نگرم

بیرون پنجره درختان تبریزی می مویند و می گویند :
« سلطان تو دیگر زنده نیست. »

پسر بچه‌ای نی می نوازد
دختر کی حلقه گل می پیچد
دو راه در جنگل یکدیگر را قطع می کنند
و آتش خرد دوری در صحرای دور دست

همه چیز را می بینم و همه چیز را نگاه می دارم
با مهربانی و عشق در دل می پرورمش
تنها يك چیز است که آنرا در نمی یابم
و حتی بیش از این نمی توانیم به یادش آورم

در طلب دانش و نیرومندی نیستم
نه اکنون بگذار کمی خود را در کنار آتش گرم کنم
احساس می کنم سردم است ...
خدایان سرورانگیز بالدار یا بی بال به دیدارم نیامده اند

۱۹۱۱

امروز برایم نامه‌ای نیاورده‌اند :
ساید فراموش کرد برایم نامه بنویسد یا به جایی دور رفت
بهار چون افسون خنده‌ای سیم فام است
کشتی‌ها در خلیج بر آب زیر و بالا می‌شوند
امروز نامه‌ای برایم نیاورده‌اند ...

مدت زمانی کوتاه پیش از این با من بود
باعشق و مهربانی از آن من بود
اما آنگاه زمستانی سپید بود
اکنون بهار است و ملال بهار زهر آگین
مدت زمانی کوتاه پیش از این با من بود

می‌شنوم که کمانچه‌ای سبک ولرزان به صدا درمی‌آید
چون درد احتضار می‌موید
می‌ترسم قلبم از درد پاره شود .
من این ابیات دلنشین را به پایان نخواهم برد ...

در جنگل

چهار الماس یعنی چهار چشم
دوتا از آن جغد و دو تا از آن من
پایان این افسانه وحشتناک است
که چگونه محبوبم مُرد .

برچمن انبوه نمناک دراز می کشم
سخنانم آهنگی بی معنی دارد
جغد با نگاهی تبختر آمیز به پائین خم شده
و مشتاقانه به سخنانم گوش می دهد

درختان صنوبر به گردما حلقه می زنند
بالای سر ما آسمان است و آن میدان تیره
می دانی که او را کشتند
برادر بزرگم او را کشت ...

نه در نبرد تن به تن خونین
نه در صحنه کارزار نه در نبرد
بلکه در کوره راه جنگل متروک
آنکاه که عاشقم به سویم می آمد .

از دفتر شعر «باغچه گل»

به : م . لوزینسکی

این روز سنگین کهر بائی بی انتها ادامه می یابد
غم ، محال و انتظار بیهوده است !
بار دیگر گوزن از انوار قطبی سخن می گوید
صدای نقره وش او در پارک گوزن ها می پیچد
باور داشتم که در آنجا برف سرد بود
و جام آبی فام مقدس برای بیماران و نیازمندان
و سواری پر تلاطمی با سورتمه بر برف
با آهنگهای کهن ناقوس های دور دست .

۱۹۱۲

به خود آموختم که ساده و خردمندانه زیست کنم
به آسمان بنگرم و خدای را سپاس گویم
و قبل از شامگاه دیرگاهی سرگردان شوم
تا اندوه بیهوده خود را فرو نشانم

هنگامی که درخت بابا آدم در دره تنگ می جنبد
و خوشه‌های نارنجی سماق کوهی از سنگینی بار آویزان می شود
اشعار دلنشینی
در باره زوال زندگانی، زوال و زیبایی می سرایم

من باز می گردم. گربه پریشم
کف دستم را می لیسد و به ناز ناز خر خر می کند
بر برج کارخانه چوب بری کنار دریاچه
آتش درخشان زبانه می کشد

فقط فریاد لك لكی که بر پشت بام می نشیند
گهگاه سکوت را می شکند
اگر در اطاقم را بکوبی
شاید صدایش را هم نشنوم.

شامگاه

در موسیقی باغ
اندوهی وصف ناپذیر بود
صدف خوراکی میان یخ درون ظرف
بوی تازه وتند دریا می دهد

به من گفت « دوستی پاکبازم »
لباسم را لمس کرد
ولی در تماس دست او
شهوئی نبود

چنان که گوئی کسی گربه یا پرنده ای را می نوازد
یا آن سان که کسی اسب سواری ماهر را می نگرد
تنها در چشم هایش برق خنده ای بود
زیر مژگان های طلائی کمرنگش

صدای مویه گر سازها
بر فرار دود دامنگستر زمزمه می کند
« خدای را شکر کن
زیرا با عشقت برای اولین بار تنها مانده ای . »

۱۹۱۳

می‌دانم می‌دانم که بار دیگر
صدای خشکی از کفشهای اسکی بر می‌خیزد .
ماه گلگون در آسمان آبی فام
مرغزار شیب دار دل انگیز

در کاخ پنجره‌ها می‌سوزند
سکوت آنها را بسته است
نه نشانه‌ای ، نه کوره راهی
فقط حفره‌هایی که در برف قرار دارد تاریک است

بید، درخت پریچه‌های دریا*
راهم را سد مکن !
در شاخ و برگهای برف آلود
زاغچه‌های سیاه
زاغچه‌های سیاه آشیان می‌گیرند .

۱۹۱۳

میهمان

همه چیز چون روزگاران پیش است .
'بوران خود را بر پنجره های اطاق ناهارخوری می کوبد
من همانم که بودم
اما مردی به سراغم آمد

از او پرسیدم: «چه می خواهی؟»
او گفت: «با تو بودن در دوزخ»
من خندان گفتم که :
« تو بی شك ما هر دو را تباه خواهی کرد »

ولی او دست لانگرش را بالا برد
و گلها را به آرامی نوازش کرد :
« به من بگو که آنها چگونه تو را می بوسند
و تو چگونه می بوسی ؟ »

چشمان افسرده اش
به انگشتی من خیره ماند
در چهره دیبوخو و شعله ورش
حتی کوچکترین جنبشی پدیدار نشد

آه می‌دانم این شادی اوست
که با شور و شدت بداند
که به چیزی نیازمند نیست
که من بتوانم از او دریغ‌کنم

ژانویه ۱۹۱۴

به الکساندر بلوک

شاعر را دیدار کردم
در نیمروز، یکشنبه
در آن اطاق بزرگ سکوت حکمفرما بود
ویخندانی آنسوی پنجره

و خورشید سرخ
بر فراز دود خاکستری فام پرشکنج...
میزبان خاموش
مرا با نگاهی نافذ می نگرد

او چشمانی دارد
که همه کس آنرا همیشه به یاد می سپارد
نیکوتر است که مراقب باشم
و هیچگاه به آنها ننگرم

اما گفتگوئی را به یاد می آورم
و نیمروز پر دود یکشنبه را
در خانه‌ای رفیع و خاکستری فام
آنجا که رود «نوا» به دریا می پیوندد.

از دفتر شعر «رّمه سفید»

درخشش لاجوردین ، آسمان محو می شود
نغمه ساز بادی * دامن می گسترد
این ساز نئی است گلین
روا نیست بدینسال از آن شکوه کنیم
گناهانم را چه کسی باو گفت
و چرا او مرا بخشید ؟
از میان شاخ و برگهای انبوه درختهای غان
خورشید سیلاب نور خود را بر زمین جاری می سازد.

۱۹۱۲

Ocarina ابزار موسیقی بادی تخم مرغی شکل سفالین .

جادهٔ سیاه پر پیچ و خم بود
 باران قطره قطره فروریخت
 کسی از من خواست
 چندگامی با او همراه شوم
 پذیرفتم ولی فراموش کردم
 به او نگاه کنم
 بعدها به یاد آوردن آن جاده
 بسی عجیب بود
 مه چون بخور هزاران آتشدان
 در هوا موج می زد .
 همراهم کودکانه
 روحم را با نغمه اش آزرده
 دروازه های تاریک و پایان جاده را
 بیاد می آورم
 و آنجا مردی که با من گام می زد در گوشم نجوا کرد:
 « ببخش »
 مرا صلیبی قدیمی ببخشید
 گوئی او برادر عزیز من بود
 در گرداگرد خود

آهنك سرود دشت‌های وسیع را می‌شنوم
من در خانه‌ام اما آسوده نیستم
می‌گیریم و غم‌گینم
ای بیگانه آوایم را پاسخ ده
در جستجوی توام .

۱۹۱۳

هلال ماه را از میان شاخ و برگ انبوه بوته‌های جارو

می بینم ، می بینم

سمض به‌های منظم اسبان بی نعل را

می شنوم ، می شنوم

چه ؟ نمی خواهی بخوابی

در این یکسال نتوانستی فراموش کنی

عادت نکره‌ای

که بسترت را تنها بیابی ؟

آیا با فریاد تند شاهین

با توسخن نگوییم ؟

از میان صفحات حزن انگیز سفید

به چشمانت ننگرم ؟

چرا چون دزد

در اطراف خانه خاموش پرسه می زنی ؟

یا قرار ما بخاطر می آوری

و انتظار می کشی که مرا زنده بیابی ؟

من خفته‌ام ، ماه تیغه نور خود را
به دل خاموشی خفه‌کننده افکنده است
باز صدای سم‌ضربه آرامی می‌شنوم
این قلب گرم‌من است که چنین می‌طپد.

۱۹۱۴



جدالی

شامگاه

کوره راه پرنشیب در برابر من است

فقط دیروز او عاشقانه

و التماس آمیز می گفت « مرا فراموش مکن »

اکنون فقط باد است

و فریاد چوپان ها ،

و در کنار چشمه ساران زلال

سروهای وحشی می خروشدند .

۱۹۱۴

جاده کنار باغ ساحلی تیره بنظر می‌رسد
چراغ‌ها زردفام و تابنا کند
من بسیار آرامم
فقط با من از او سخن مگوی
تو دلنواز و وفاداری، باهم دوست خواهیم بود
تفرج‌کن بیوس و پیرشو!
ایام سبکبال چون ستارگان سپید فراز سرما
درگذر خواهند بود .

۱۹۱۴

خورشید یخ زده . از میدان سان
سربازان گروه گروه باگامهای استوار باز می گردند
از نیمروز دیماه خرسندم
هیچ غمی ندارم

شاخه های کوچک را به یاد می آورم
و چشم اندازی روشن را
نور سرخ فام
از میان تور سفید یخبندان قطره قطره می چکد

در اینجا خانه همه چیز بود ، اما سپید نبود
ایوان بلورین داشت
بارها دست های پریده رنگ بی روحم
کوبه در را نگاه داشته است

بارها سربازان سرود خوانده و پای خواهند کوبید
ومن خانه ام را جستجو خواهم کرد
آنها از بام شیب دار و پیچک های همیشه سبزش
خواهم شناخت

اما گوئی کسی آنها را جابجا کرد

و به دیاری دیگر برد
یا برای همیشه راهی را که بدان می پیوست
از یاد زدود ...

در دور دست صدای نی بتدریج خاموش می شود
دانه های برف چون شکوفه های گیلاس در پروازاند
معلوم است که هیچ کسی نمی داند
که در اینجا خانه ای سفید وجود دارد .

۱۹۱۴

«ای زن بلند بالا پسرک کولی تو کجاست
در زیر شال سیاه چه کسی می‌گرید؟
کجاست نخستین مولود کوچکت
چه خبر و خاطرهای از او داری؟»

«تقدیر ما در شکنجه بردن از لذت است
من سزاوار آن نبودم
آنها دریچه حصیری را بر فردوس سفیدگشوده‌اند
مریم مجدلیه پسر کوچکم را از من گرفت

روزهایم شاد و خوب است
در بهاری طولانی خود را گم کرده‌ام
اما هنوز بازوانم برای سنگینی بار کودکان می‌موید
و در خواب‌هایم صدای گریه‌اش را می‌شنوم

قلبم اندوهناک و خسته می‌شود
آنکاه هیچ‌چیز را بخاطر نمی‌آورم
اما مدام در اطاق‌های تاریک می‌گردم
و گهواره‌اش را می‌جویم .»

چگونه می‌توانی به رود نوا * بنگری
چگونه می‌توانی بروی پل‌ها بروی ؟
بی سبب نبوده‌ که آن‌ها از همان آغاز که خواب تو را دیدم
غم‌کنیم خواندند .
بال‌های فرشتگان سیاه تیز است
و روز قیامت نزدیک
و آتش بازی‌های سرخ‌فام
چون گل‌های سرخ میان برف شکوفان می‌شوند .

۱۹۱۴



* Neva

او حسود، نگران ومهربان بود
چون خورشید پروردگار مرا دوست می داشت
پرندۀ سفیدم را کشت
تا از نغمه سرائی روزگاران گذشته بازش دارد

غروب به اطاق آمده گفت :

« مرا دوست بدار بخند، وشعر بسرای! »

من پرندۀ سعادت را

در آنسوی چاه مدور، نزدیک آن درخت غان کهنسال

به خاک سپردم

به او قول دادم که گریه نکنم

اما قلبم سنگ شد

وبه نظرم آمد که همیشه وهمه جا

نغمۀ شیرین او را خواهم شنید.

۱۹۱۳

به : ن : ج . چو لکوا

این روزها پیش از بهار فرا می‌رسند :
مرغزار در زیر برف انبوه آرمیده است
درختان بی برگ شادمانه تکان می‌خورند
بادگرم ، ملایم و درنوسان است
بدن از ملایمت آن حیران می‌شود
خانه‌ات را نمی‌شناسی
و سرودی که پیش از این رنجت می‌داد
اکنون تورا به وجد آورده و تو آن را آهنگی نو می‌خوانی .

۱۹۱۵

رؤیا

دانستم که مرا به خواب می دیدی
از این رو نمی توانستم به خواب روم
پچراغ افسرده نوری آبی فام افکند
وراه را به من نشان داد

او تزاریتسا* را دیدی
آن کاخ تودرتوی سفید
تزیینات سیاه پرچین ها
درکنار پلکان سنگی طنین دار

گام میزدی بی آنکه راه را بلد باشی
و پنداشتی « تندتر ، تندتر »
اگر فقط می توانستم این زن را بیابم
پیش ازاینکه او را دیدار کنم نباید از خواب بیدار شوم»

* Tsaritsa این شعر شاید در پارک Tsarskoe Selo بیرون از
لنینگراد سروده شده باشد و موضوع تکرار شونده ای در آثار آخمتوواست . باغ
جدید و باغ انگلیسی باغ یکاترینسکی ساد Yekaterinkysad را تشکیل
می داد. این همان باغ تزاریتسا است که در یک جانب کاخ قرار دارد این باغ را
در حدود سال ۱۷۲۰ ایجاد کرده اند و دریاچه کوچکی نیز در میان پارک
قرار دارد .

نگهبان دروازه‌های بزرگ
فریاد کشید « کجا می‌روی ؟ »
یخ ترق و تروق کرده شکست
آب در زیر گام تیره شد

تو پنداشتی « این دریاچه
جزیره کوچکی در میان این دریاچه است ... »
ناگهان شعله آبی فام
از میان تاریکی سوسو زد .

در روشنی تند روز عریان
بیدار شدی و نالیدی
و برای نخستین بار
با صدای بلند مرا به نام خواندی .

هنوز باغ پاولووسك* کوهستانی را می بینم
مرغزار مدور، آب های بی روح و راکد
بسیار آهسته رو وتیره
هرگز فراموش نمی کنم

آنکاه که از میان دریچه های آهنی می گذری
لرزشی سعادتبار بدنت را فرا می گیرد
تو زندگاتی نمی کنی بلکه به وجد می آئی و هذیان می گوئی
یا کاملاً بی اعتنا زیست می کنی

در آخر پائیز ، باد سرگردان می شود
تازه وتند و سرخوش در دل بیابان
در میان یخبندان سپید ، صنوبرهای سیاه
در بر فی که آب می شود ایستاده اند

سرشار از شعله های هذیان
نغمه ای شیرین چون سرودی طنین می اندازد
و برکتف بر نزی
مرغ سینه سرخی می نشیند .

۱۹۱۵

* پاولووسك نیز خارج از شهر لنینگراد قرار دارد و دارای کاخی
است که در (۱۷۸۲-۶) بنا شده و پارک زیبایی دارد که مجسمه های متعدد
در آن نصب گشته است .

« کورلی ، کورلی ! »

درناها ، درنای مجروح را فریاد می کنند
آن گاه که کشتزارهای پائیزی
گرم و رو به زوال است

ومن ، بیمار، صدا را می شنوم
صدای بالهای طلائی را
از سوی ابر پائین آمده ضخم
ویشه انبوه

زمان پرواز است
پرواز برفراز مزرعه و رود
دیگر نمی توانی نغمه سردهی
و با دستهای ناتوان
اشک های را از گونه های پاک کنی .

۱۹۱۵

با قایق یا ارا به
نمی توانی به اینجا برسی
آب ژرف
بر برف پوک قرار گرفته است
کلبه های روستائی نیز اکنون
از هر سو محاصره شده اند
او همان رایبسون است که در این نزدیکی
از غصه رنج می برد
به دیدن سورتمه
و کفش های اسکی و اسبها میرود
و سپس بر نیمکت مینشیند
و مرا انتظار میکشد
و با مهمیز کوتاهش
قالی را می برد
آئینه ها دیگر لبخنده نجیبش را
نخواهند دید .

چون سنگی سپید در ژرفای چاه
خاطره‌ای همیشه با من است
نمی‌توانم و نمی‌خواهم با آن بجنگم
زیرا این خاطره هم خوشبختی است هم رنج

می‌پندارم هر کس که به دقت به چشمانم بنگرد
آن را فوراً در خواهد یافت -
اندوهگین‌تر و افسرده‌تر از کسی خواهد شد
که به افسانه‌ای شرم‌آور گوش می‌دهد .

می‌دانم که خدایان
مردمان را به سنگ بدل کردند ولی ادراک و شعورشان را
از بین نبردند

تا افسون غم و اندوه جاودانه‌گرد
و تو نیز تماماً به خاطره من بدل شده‌ای .

۱۹۱۶

شهر ناپدید شد
پنجرهٔ آخرین خانه چون موجودی زنده مراقب بود
این مکان کاملاً نا آشناست
بوی حریق و تیرگی در کشتزارها .

اما هنگامی که ماه آهسته رو
پردهٔ طوفان را درید .
ما دیدیم که بر فراز تپه ، بسوی جنگل
مردی لنگ راه می پیمود .

بسی وحشناک بود که او
از ترویکا* - اسبهای پروار و زورمند پیشی گرفت
لحظه‌ای ایستاد و سپس
زیر بار سنگین خود لنگ لنگان پیش رفت .

هنگامی که در کنار سورتمه سر پوشیده** ما نمایان شد
آماده دیدنش نبودیم

Troika *
** Kibitka سورتمه سر پوشیده روسی

چشمان آیش چون ستاره می درخشید
و چهره خسته اش را روشن می ساخت.

از داخل سورتمه كودك را باو دادم
او دست خود را كه بر آن علامت زنجیر بود بالا آورد
و به وضوح این کلمات متبرك را بر زبان راند :

« پسرت زنده و سلامت باد »

همه چیز او را به من وعده داد :

حاشیه ارغوانی و پریده رنگ آسمان

رؤیای شیرین شب میلاد مسیح

و بادهای گونه گون آوای « عید پاك »

جوانه های قرمز تارك

آبشاران باغ

دوسنجاك بزرگ

بر نرده آهنی زنگ زده

چاره ای جز این نداشتم كه باور كنم

که او با من دوست خواهد شد
آنکاه که بر شیب تپه
در کوره راه سنگی داغ گام بر می‌داشتم .

۱۹۱۶



گوئی آوای انسان
هرگز در اینجا طنین نخواهد افکند
تنها باد باستانی و پیر
بر دروازه‌های تاریک می‌کوبد
به نظرم می‌آید که من تنها
در زیر آسمان باقی مانده‌ام
زیرا من نخستین کسی هستم
که آرزو می‌کرد شراب مرگ بنوشد .

۱۹۱۷

از دفتر شعر «بوته بارهنگ»

يك هفته با کسی سخن نمی‌گویم
و بر سنگی کنار دریا می‌نشینم
رشحه امواج سبز فام
که همچون سرشک من شور است ، مرا شاد می‌دارد
بهارها وزمستان‌ها گذشت
اما من تنها يك بهار را بیاد داشتم
شبها گرم‌تر شد ، برف‌ها آب می‌شدند
من به تماشای ماه بیرون رفتم
بیگانه‌ای مرا تنها در زیر کاجهای جوان یافت
و به ملایمت پرسید :
« تو آنی که من همه جا جستجو کردم
کسی که از روزگاران کودکی
چون خواهری عزیز
شادم می‌داشت و افسرده‌ام می‌ساخت ؟ »
به بیگانه گفتم : نه « ! »
و زمانیکه روشنایی آسمان چهره‌اش را روشن ساخت
دستم را در دستش نهادم
او بمن انگشتری مرموزی داد
تا مرا در برابر عشق محافظت کند
و چهار میعادگاه را بمن گفت

جائیکه باردیگر باید همدیگر را ببینیم :
دریا ، انحنای خلیج کوچک ، فانوس دریائی رفیع ،
و مهمتر از همه کنار بوتهٔ افسنطین ...
بگذار زندگانیم همان گونه که آغاز شد پایان گیرد
آنچه را می دانم گفته ام « آمین ! »

۱۹۱۶

در امتداد مرز ثابت توده‌های برف
کنار خانه سفید و اسرار آمیزم
اکنون ما هر دو چنان آرام
در سکوتی دلپذیر گام می‌زنیم
و شیرین‌ترین نغمه‌هایی که تاکنون سروده شده
برای من همین رؤیای سرشار است
و جنبش ساقه‌های پاک
و صدای آهسته مهمیزهای تو.

ژانویه ۱۹۱۷

از سنگر شادی
صبحگاه بیدار شدن
و از پنجره خوابگاه
به امواج سبز فام نگرستن
یا بر عرشه کشتی در هوای طوفانی
لباس کرکی پوشیدن
و به صدای ضربه‌های ماشین کشتی گوش دادن
بهیچ چیز نیندیشیدن
جز به احساس دیدار با او
که ستاره بخت من شده است
و از رشحه موج شور و باد
هر لحظه جوان تر شدن

۱۹۷۱

تمام روز با ترس از موپه‌های خویش
جمعیت درهراس مرگ می‌خروشد
برفراز روخانه برپرچم‌های تدفین وسوگواری
جمعمه‌های کینه‌جو می‌خندند
به این سبب من نغمه خواندم و خواب دیدم
آنها قلبم را به دوپاره کردند
با سکوت ناگهان پس از شلیک آتشبار
مرک دسته‌های گشتی را از خانه‌ای به خانه دیگر فرستاد.

۱۹۱۲

از فاخته پرسیدم
چند سال دیگر خواهم زیست ...
سرشاخه‌های کاج لرزیدند
شاخه زردفامی روی چمن افتاد
صدائی از ژرفای جنگل با طراوت شنیده نمی‌شود...
من به خانه می‌روم
و باد سرد
پیشانی سوزان مرا می‌نوازد .

۱۹۱۹

از دفتر شعر «Anno Domini»

سرود كوچك

از بامداد بر آن بودم که
در بارهٔ سرود رؤیایم سکوت کنم
گل‌های سرخ آتشین و شعاع خورشید و من
همه دارای یک سر نوشتیم
برف از شیب تپه‌ها به پائین می‌لغزد
من از برف سپیدترم
اما اکنون من رؤیای شیرین سواحل رودهای سیلابی
دل آلود را می‌بینم
زمزمهٔ دل‌انگیز بیشهٔ کاج
از تفکرات صبحگاهی آرامتر است .

۱۹۱۶

پل چوبی پیچ خورد و سیاه شد .
بوته‌های بابا آدم ، باندازه قامت انسان بلندی داری
جنگل‌های انبوه‌گزنه چنین نغمه سر میدهند که :
تیغه داس در میان آنها دیگر نخواهد درخشید .
شامگاه برفراز دریاچه آهی شنیده می‌شود
خزه‌های ناصاف بر دیوارها خزیده‌اند

من آنجا بودم
بیست و یک ساله
عسل دود زده سیاه
به دهان شیرین می‌آمد

شاخه‌ها
لباس ابریشمین سفید مرا پاره کردند
بلبل بیدرنگ
برفراز کاج کج و معوج آواز می‌خواند

با صدائی که بلند شد
بلبل از خلوت پنهانی خود بدرآمد
چون یک روح وحشی جنگل

اما مهربان تر از يك خواهر

بر دشت‌ها گام‌زن

در رودخانه شنا کن

نگاه من دیگر

نخواهت گفت که ترکم کن .

۱۹۱۲



آن‌گونه که بایست بر بستر بیماری افتیم
تا در هذیانی التهاب‌آور دیگران را بینیم
در کوچه‌های پهن گردش کنیم
در باغ ساحلی آفتابی سرشار از باد

اکنون حتی مردگان و تبعیدشدگان
بر آنند که بخانه من در آیند
کودک را گرفته بسویم آور
مدتهاست که او را گم کرده‌ام .

با عزیزانم انگورهای سیاه خواهیم خورد
و شراب سرد خواهیم نوشید
و آبشار کبود را که بر بستر سیاه سنگ مرطوب فرو میریزد
تماشا خواهیم کرد .

۱۹۲۲

پائیز رنگ رنگ، گنبدی بلند در زیر آسمان ساخت
به ابرها فرمان داده شد که این گنبد را تیره نسازند
مردمان بشکفت درآمدند، مهرماه میگذرد
آن روزهای مرطوب سرد کجا هستند؟
مجاری باریک آب زمرد فام شدند
گزنه‌ها بوی گل سرخ میدهند، فقط بوی تندتری دارند
بهنگام غروب هوا از سرخی تحمل ناپذیر شیطانی گرفته‌می‌نماید
ما همگی تا پایان زندگانی آنها را بیاد خواهیم داشت
خورشید چون انقلابی بود که پایتخت را تهدید می‌کند،
و پائیز بهارگون با تشنگی او را می‌نواخت
چون گل مروارید شفاف و سفید شکوفان میشود...
همه اینها زمانی رخ داد که تو سرد و خاموش به‌خانه من آمدی.

۱۹۲۲

اینجا نیکوست ، خش خش و صدای جرق و جروق برف شنیده
میشود ،

هر بامداد شدیدتر یخ می بندد
بوته‌ای از گل‌های یخ گلگون خیره‌کننده
در شعله‌ای سفید خم میشوند
بر پوشش شکوهمند برف
نشانه‌ای از مسیر اسکی بیادمانده است
که ایام پیش
باهم از آن گذشتیم .

۱۹۲۲

ترانهٔ سال نو

ماه خسته در پردهٔ سیاه ابر
نگاهی افسرده بر تپه افکند
میز برای شش نفر چیده شده
فقط جای يك نفر خالی بود

شوهرم ، من و دوستانم
به استقبال سال جدید می‌رویم
چرا انگشتانم گوئی از خون پوشیده شده !
چرا شراب چون زهر به آتشم می‌کشد

میزبان با جامی لبریز برخاست
درحالی‌که آرام بود و شورانگیز گفت :
«من به سلامتی خاک سبزه زاران جنگل خودمان می‌نوشم
زمینی که ما همگی در آن می‌آرامیم .»

دوستی به چهرهٔ من نگریست
ناگهان خدا میداند چه خاطره‌ای را بیاد آورد
و گفت «من بیاد شعرهای آخمتوا می‌نوشم
که همگی بدان زنده‌ایم»

اما سومین نفر بی آنکه بداند چه می‌گوید ،
همچنانکه در میان تاریکی شب بیرون میرفت
افکارم را خواند و گفت :
« ما باید سلامتی کسی بنوشیم
که اکنون با ما نیست »



در ساحل

۱

خلیج‌های کوچک ساحل پست را شکستند
قایق‌ها بسوی دل دریا پیش رانده بودند
بسی دور از خشکی بر فراز صخره‌ای ناهموار
موهایم را که قشری نمک دریا گرفته بود خشک میکردم
ماهی سبز فام بسویم شنا کرد
مرغ نوروزی سپید بسویم پرواز کرد
من دلیر، شیطان و خوشبخت بودم
نمیدانستم که خوشبختی همین است
شماره لباسم را در زیر ماسه‌ها پنهان ساختم
از ترس اینکه مبادا باد آنرا ببرد
یا ولگردی آنرا بر باید، و سپس تا دل دریا شنا کردم
و بر امواج گرم تیره دراز کشیدم
در بازگشت
از شرق فانوس دریائی با نور متناوب خود سوسو میزد
راهبی در جلو دروازه چرسونس* گفت
چرا شب هنگام سرگردان شده‌ای؟

* Chersonese

بومیان میدانند که من آب را در دل زمین می‌یابم
و هر گاه میخواستند چاه تازه‌ای حفر کنند
مرا برای پیدا کردن نقطه مناسب فرا میخواندند
من پوک‌های خالی گلوله‌های فرانسوی را جمع میکردم
مانند کسی که قارچ یا تمشک جمع میکند
و در دامن خود
تکه پاره‌های زنگ زده پوک‌های سنگین گلوله توپ را به‌خانه
میاوردم .

و خشمگین با خواهرم گفتم :
« وقتیکه من امپراتریس شوم
شش کشتی جنگی
و شش ناو کوچک توپ‌دار خواهم ساخت
تا خلیج‌هایم را
درست تا دماغه فیولنت* محافظت کند . »
کنار بسترم در برابر شماس تیره
شامگاه دعا خواندم
تا تگرگ، آلبالوهایم را بزمین نریزد
ماهی چاق و چله‌ای به تور افتد

* Fiolent

و ولگرد مکار

چشمش به شماره لباسم نیفتد

من با ماهیگیران دوست می شدم

و آنگاه که باران تند می بارید

با آنها در زیر زورق واژگون می نشستم

درباره دریا بسی چیزها شنیده و آنها را بیاد سپردم

و هر سخنی را در دل باور کردم

اگر در بارانداز نمیبودم

ماهیگیر پیر، دخترکی بدنبالم میفرستاد

دخترک فریاد می کشید: «ماهیگیران ما از دریا باز گشته اند

و اکنون میتوان ماهی تازه سرخ کرد.»

پسرك بلند بالا چشمانی کبود داشت

شماه از من کوچکتر بود

رزهای سفید

و رزهای عمان برایم آورد

و به آرامی پرسید:

«می توانم با تو بر این صخره ها بنشینم؟»

من خندیدم و گفتم: «چرا نیازمند سرخ گلپائی باشم

که خارهای تیز دارند؟»

پرسید پس من چه میتوانم کرد
 که چنین پای بند عشق توام؟
 من رنجیده خاطر گفتم :
 « احمق تو چکاره‌ای؟ شاهزاده‌ای؟ »
 این پسرک چشم کبود
 که شش ماه از من کوچکتر بود، گفت :
 « می‌خواهم با تو ازدواج کنم
 بزودی بزرگ خواهم شد
 و با تو به شمال خواهم رفت . . . »
 سپس پسرک بلند بالا فریاد کشید
 سرخ گلها را نمی‌خواستم
 و نمی‌خواستم به شمال روم
 من او را بد تسلی دادم :
 « ببین من امپراتریس خواهم شد
 به شوهری چون تو چه نیازی دارم؟ »
 پسرک گفت : « خوب پس من نزدیک تو در چرسونس
 رهبان خواهم شد . »
 گفتم : خود را رنجه مساز
 کار رهبانان همه با مرگ است
 اگر به‌دیر روی خواهی دید که پیوسته کسی را بخاک می‌سپارند

و کسی برایش مویه نمیکند .
پسرك بی خداحافظی مرا ترك گفت
رزهای عمان را برداشت
و من گذاشتم برود
و نگفتم که تزدم بمان
درد پنهان جدائی
چون مرغ نوروزی سپید فریاد کشید
بر فراز دشتهای وسیع خاکستری فام پوشیده از بوته‌های افسنطین
و بر فراز بیابان متروك و بی روح کورسون*

۲

خلیج‌های كوچك ساحل پست را شکستند،
خورشیدی دود گرفته در دریا افتاد.
زن کولی از غار بیرون آمد ،
با انگشت مرا بسوی خود خواند :
«زیبای من چرا برهنه پای در اینجا پرسه می‌زنی ؟
بزودی خوشبخت و ثروتمند خواهی شد .
پیش از عید پاك در انتظار میهمانی نجیب باش،
تو او را درود خواهی گفت ؛

• Korson

نه با زیبائی یا با عشقت بلکه فقط با سرودت او را خواهی
فریفت .»

من به زن کولی زنجیری ظریف
و صلیب تعمید طلائی کوچکی دادم
و شادمان اندیشیدم : «نگاه کن !»
محبوبم نخستین مژدهٔ ورودش را به من داده است
اما در این اضطراب
از عشق خلیج‌های کوچک و غارهایم دست کشیدم
افعی را در نیزار نترساندم
برای شام خرچنگ نیاوردم
در امتداد کلرینز آنسوی تاکستان
بطرف جنوب بسوی معدن سنگ میرفتم
راه کوتاهی نبود
گاهی میشد که صاحب مزرعه‌ای جدید
بسوی من دست تکان میداد
و مرا از دور فرا میخواند : «چرا اینجا نمی‌آئی ؟
همه میگویند تو خوشبختی می‌آوری»
من میگفتم «فقط نعل اسب
وهلال ماه نو که از سمت راست به چشمان تو می‌تابد
خوشبختی می‌آورند.»

دوست نمیداشتم داخل خانه‌ها شوم
بادهای خشك از شرق وزیدند
ستارگان درشت از آسمان فرو افتادند
برای دریانوردانی که به دریا رفته بودند
در کلیسای پائین مراسم نیایش برگزار میشد
ستاره‌های دریائی درخلیج كوچك شناور بودند
و همچون ستارگانی که هنگام شب فرو می‌افتند
در ژرفای آب با نور آبی قام میدرخشیدند
چه خوب درناها در آسمان فریادکشیدند «کورلی، کورلی»
چه خوب جیر جیر کجا بدون وقفه جیر جیر کردند
چگونه همسر سرباز ترانه‌اندوه خواند
گوش مشتاقم همه اینها را بیاد آورد
فقط اکنون نغمه‌ای را نمیشناسم
که سبب شود شهزاده من نزدم بماند
سپس غالباً دختری را بخواب میدیدم
که دستبندی نازك به دست و لباس کوتاه به تن کرده بود
و نی سپیدی در دستهای سردش گرفته بود
آرام مینشیند و مدت‌ها مرا مینگرد
از اندوهم چیزی نمیپرسد ،
و از اندوهش سخنی نمیکوید

فقط با مهربانی به شانه‌ام میزند .
چگونه شاهزاده مرا خواهد شناخت ؟
یقیناً سیمای مرا بیاد خواهد داشت ؟
چه کسی خانه قدیمی مرا به او نشان خواهد داد ؟
خانه ما بسی از جاده دور است .

پائیز جای خود را به زمستانی بارانی داد
باد از پنجره به درون اطاق سفید وزید
پیچک‌ها بر دیوار کوتاه باغ آویزان شدند
سگهای غریبه به حیاط آمدند
و تا سپیده دم در زیر پنجره اطاقم زوزه کشیدند
برای دل من ایامی سخت بود
همچنانکه به در می‌نگریستم زمزمه کردم :
«آه خدایا ما با خردمندی حکومت کرده
و در ساحل ، کلیساهای بزرگ
و فانوسهای دریائی رفیع خواهیم ساخت
مراقب زمین و دریا خواهیم بود
و جاننداری را نخواهیم آزرده

دریای تیره ناگهان مهربانتر شد
 پرستوها به آشیان خویش باز گشتند
 و زمین از شقایقها سرخ فام شد
 و دریاکنار دوباره دلپذیر شد
 تابستان در يك شب فرا رسید
 از این رو ما حتی بهار را هم نظاره نکردیم
 دیگر من هراسی نداشتم
 که سرنوشت تازه ممکن است هرگز فرا نرسد
 در شامگاه یکشنبه پیش از عید پاک
 همینطور که از کلیسا بیرون می آمدم به خواهرم گفتم :
 « شمع و تسبیح من
 و انجیلی که در خانه نهاده ام برای تو
 هفته آینده عید پاک در میرسد
 درست در همین زمان بود که من آماده شدم
 بی شك اکنون شهزاده در راه است ،
 از راه دریا به طلب من خواهد آمد . »
 خواهرم خاموش بود و از سخن من به شگفت در آمد
 تنها آهی بر آورد . بیشك سخنان زن کولی در غار بیادش آمد

« آیا برای تو گردن آویز
 و انگشتری‌های مرصع به نکین فیروزه خواهد آورد؟ »
 گفتم: « نه ، نمیدانم که
 او چه هدیه‌ای برای من تهیه می‌یابد؟ »
 من و خواهرم همسال بودیم
 و چنان شبیه هم که در کودکی
 مادرمان هر يك از ما را از علامت تولدمان می‌شناخت
 خواهرم از اوان کوچکی نمیتوانست راه برود
 همچون عروسك مومی میخواهید
 و هیچگاه بر کسی خشمگین نمیشد
 و پارچه مقدس را گلدوزی می‌کرد
 حتی در خواب نیز دربارهٔ کارش هذیان میگفت
 زمزمه او را می‌شنیدم
 « ردای مریم عذرا آبی‌فام خواهد بود
 ای خدای من نمیتوانم مرواریدی بیابم
 تا آن را بجای دانه‌های اشکی که از دیدهٔ ژان مقدس* فرو
 میریزد قرار دهم . »
 حیاط كوچك از علف و بوته نعنای سرسبز بود

* یکی از حواریون عیسی

الاغ كوچك در کنار دریچه كوچك دروازه علف میخورد
 بر صندلی راحتی بزرگ حصیری
 خواهرم لنا با بازوان گشوده دراز کشیده بود
 همیشه نگران کارهای خویش بود
 در چنین روز مقدسی کارکردن گناه است .
 باد شور از جانب « چرسونس »
 صدای ناقوس عید پاك را بهمراه آورد
 هر ضربه ناقوس در قلبم طنین انداخت
 و با خونی که در رگهایم میجوشید مسابقه داد
 گفتم : « لنا ، لنای عزیز
 من اکنون به دریا کنار میروم
 اگر شهزاده بسراغم آمد
 راه را به او نشان بده
 بگذار او در دشتهای وسیع به من دست یابد
 امروز میخوام به دریا بروم . »
 کجا این سرود را شنیدی
 سرودی که شهزاده را میفریبد ؟
 خواهرم با چشمانی نیم بسته پرسید
 « تو هنوز حتی به شهر هم نمیروی
 و اینجا چنین نغمه‌هایی را سر نمیدهند »

سر در گوشش گذاشتم
و نجوا کنان گفتم : « لنا به تو خواهم گفت
من آن سرود را خود اندیشیده‌ام
این بهترین نغمه جهان است . »
او سخنم را باور نکرد
و مدتها طولانی به حالتی سرزنش آمیز ساکت ماند .

۴

خورشید در ژرفای چاه قرار گرفت
و هزارپاها در آفتاب دراز کشیدند
و خار بوته‌ها همچون دل‌قکی گوژپشت
با خشم به این طرف و آن‌طرف جست و خیز کردند
و آسمان رفیع عمیق
همچون ردای مریم عذرا آبی فام بود
پیش از این هرگز چنین نبود
از نیمروز کشتی‌های بادبان سبک یکدیگر را دنبال کردند
بادبان‌های سفید تنبل بسیار
گرد توپخانه قسطننتین حلقه زدند
باد اکنون مساعد بود

من به آرامی در امتداد خلیج بسوی دماغه راه رفتم
 بسوی صخره‌های سیاه خرد شده تیز
 که هنگام برخورد امواج ساحل شکن کف آلود میشوند
 و نغمه تازه‌ام را تکرار کردم
 میدانستم شهزاده با هر کسی که باشد
 صدایم را شنیده و به هیجان خواهد آمد
 از این رو همچون هدیه الهی
 هر يك از کلمات تزدم عزیز بودند
 قایق نخستین بادبان نیفراشته بود و به‌کندی در دریا پیش‌می‌رفت
 و دومین از او سبقت گرفت
 در حالیکه قایق‌های دیگر بسختی دیده میشدند
 و به یاد نمی‌آوردم چگونه در ساحل دراز کشیدم
 نمیدانم چگونه به خواب کوتاهی فرو رفتم
 ناگهان بیدار شدم قایقی را دیدم
 که در نزدیکی من بادبان برافراشته بود
 و در برابرم مرد پیر عظیم‌الجثه‌ای تا کمر در آب زلال ایستاده بود
 دستهایش
 در شکاف‌های ژرف صخره‌های ساحلی چنگ انداخته بود
 صدائی خشن کمک می‌طلبید

من با صدای بلند به خواندن دعا پرداختم
این دعا را در کودکی به من آموختند
تا با آن کابوسهای وحشتناک را برانم
و شیطان را از خانه دورسازم
من فقط چنین گفتم
«تو نجات دهنده‌ای.»

خوب که نگاه کردم
در بازوان پیرمرد جسمی سپید دیده میشد
قلبم یخ زد.
دریا نورد پیر، مردی را با خود روی دست می آورد
که شادترین کشتی شراعی هدایت کرده بود
و او را بر صخره های سیاه نهاد

مدتی طولانی دل آنرا نداشتم که به دیده خود اعتماد کنم
انگشت بدنمان گزیدم تا بیدار شوم
شهبزاده زیبا و مهربانم
آرمیده بود و آسمان را می نگرست
آن چشمهای سبزتر از دریا
و تیره تر از درختان سرو دیارمان
را دیدم که کم فروغ میشوند

ای کاش کور زاده شده بودم
دریا نورد پیر نامفهوم و مقطع فریاد زد :
«پرستو ای پرستو چه دردی!»
شاید او مرا پرنده‌ای می‌پنداشت

در هوای گرگ و میش به خانه بازگشتم
در اطاق تیره ، سکوت بود
شعله سرخ فام اندک کم فروغی
بر فراز چراغ شماس زبانه کشید
لنا هنگامی که صدای گامهای مرا شنید گفت :
«شهزاده به سراغت نیامد.»
تا نماز شامگاه در انتظارش بودم
و کودکان را به لنگرگاه فرستادم

لنا خواهرم او هیچگاه بسراغم نخواهد آمد
و هیچگاه باز نخواهد گشت
شهزاده‌ام امروز مرد
خواهر بر سینه خود بارها صلیب کشید
رو به دیوار برگرداند و خاموش ماند

در دل دانستم که لنا می‌گرید
شنیدم که برای شهزاده چنین خواندند:
«مسیح از میان مردگان برمی‌خیزد.»
و کلیسای مدور
با فروغی جاوید می‌درخشید.

۱۹۱۴



از دفتر شعر «نی»

اگر وحشت مهتاب بترآود
تمام شهر را در زهر خود حل می‌کند
بدون کمترین امیدی به خفتن
از میان تیرگی زمرد فام می‌بینم
نه کودکیم را ته دریا را
نه پرواز عشق آمیز پروانه‌ها را
بر فراز بستر نرگس‌های سفید برفین
در آن شانزدهمین سال عمر...
تنها سروها را می‌بینم که بر فراز گورتو
حلقه‌وار می‌رقصند و برای همیشه مبهوت مانده‌اند.

۱۹۲۸

بوريس پاسترناک ❁

او که خود را به چشم اسب تشبیه کرد
چشم می‌گشاید، می‌نگرد، می‌بیند، می‌شناسد
و اکنون یخ‌ها آب میشوند
و بر که های آب در تلوؤ الماس می‌درخشند

باغچه‌های عقب خانه‌ها، سکوها، کنده‌ها و برگهای درختان و ابرها
در غباری برنگک یاس کبود آرمیده‌اند
سوت ماشین‌کشتی، قرچ و قروح پوست هندوانه
و دستی خجول در دستکش عطر آگین پوست بزغاله

او صدا می‌زند، می‌غرد، دندان بهم می‌فشرد، و بر امواج صخره
شکن می‌کوبد

و ناگهان آرام می‌گیرد
یعنی او بر برگهای سوزنی کاج آهسته گام بر میدارد
از ترس اینکه مبادا فضا را که در خواب پررؤیا و سبکی فرورفته
بترساند و بیدار کند

این بدان معنی است که او دانه های گندم را

در خوشه های تهی می‌شمارد

* به یادداشت آخر کتاب مراجعه کنید

یعنی بار دیگر از مراسم تشییع
بسوی سنگ سیاه گور ملعون داریل* بازگشته است

ملال مسکو باز می‌سوزاند
زنگهای کالسکه مرگ در دور دست طنین می‌اندازد
چه کسی در دوقدمی خانه گم شده است
آن جاکه برف تا کمر آدمها بر زمین نشسته و پایان همه چیز است

زیرا او دود را به لائوکون تشبیه کرد
و در باره بوته های خار گورستان شعر سرود
و جهان را از نغمه های نو
در قالب جدید اشعار آئینه وارش لبریز کرد

او را با گونه ای از کودکی جاوید
و با بخشندگی و شب زنده داری ستارگان پاداش داده اند
گیتی سراسر میراث او بود
و او آنرا با همه تقسیم کرد.

۱۹ ژانویه ۱۹۳۶

زمانیکه مردی میمیرد
سیمایش دگرگون میشود.
چشمانش به گونه‌ای دیگر می‌نگرد
لبانش به گونه دیگر تبسم می‌کند
من در بازگشت از مراسم تدفین شاعری
این نکته را دریافتم
از آن روز تاکنون غالباً این نکته را آزموده‌ام
و نظریه‌ام به اثبات رسیده است.

۱۹۴۰

بید

در سکوتی منظم
و در شیرخوارگاه سرد کودکیم بزرگ شدم
صدای انسان برآیم دلپذیر نبود
اما زبان باد را دریافتم
درخت های بابا آدم و گزنه ها را دوست داشتم
اما بید نقره فام را بیشتر
خدای را شکر که بید تمام عمرش با من زیست
شاخه های بید مجنون
بی آنکه لحظه‌ای به خواب رود، با رؤیاها می‌لرزند
عجیب است که من از او بیشتر زیستم
اکنون در آنجا کنده درختی می‌روید
آوای بیدهای دیگر
در زیر آسمان تغییر ناپذیر چیزی می‌گویند
ولی من خاموشم... گویی برادرم مرده است .

۱۹۴۰

از (کتاب هفتم)

سه پائیز

برای من لبخندهای تابستان بس نامفهوم است
در زمستان رازی را نمی بینم
اما می توانستم بی اشتباه
سه پائیز را در هر سال بیابم

نخستین پائیز آشوب روز تعطیل است
که تابستان دیروز را تحقیر می کند
برگها چون کاغذ پاره های دفتری در هوا پراکنده می شود
دود بوی خوش بخور میدهد
همه چیز مرطوب، شاد و درخشان است

نخست درختهای غان به رقص برخاستند
لباس بدن نمای خود را به زمین انداختند
با شتاب اشکهای زودگذر خود را
از روی پرچین باغ بر همسایگان خود ریختند
نخستین پائیز... داستان تازه آغاز شده است
يك دقيقه... يك لحظه...

واکنون بنگر که دومین پائیز ناگهان فرامیرسد بی شور چون وجدان
تیره چون حمله هوائی

ناگهان همه چیز بی رنگتر و پیرتر مینماید
آسایش تابستان به غارت رفته است
آهنگ رژه‌های دور را با شیپورهای طلائی
که بر فراز مه‌عطر آگین شناور است، نواختند

گنبد آسمان در امواج سرد بخور
محصور شده است
اما باد وزیدن آغاز کرد و همه چیز را با خود برد
و ناگهان همه دریافتند که این پایان نمایش است
و این سومین پائیز نیست بلکه مرگ است.

۱۹۴۳

آسیا چشمان گر به سان تو
همچون جاسوس چیزی از من ربود
چیزی پنهانی را که زائیده سکوت بود
از دل من بیرون کشید
چیزی دشوار و شکنجه آور
چون گرمای نیمروز ترمزسک *
گوئی خاطرات دیرین چون گدازه‌های سوزان آتشفشان
در ضمیر من جاری شد
اشک‌هایی که من خود ریختم
گوئی از فنجان دست دیگری نوشیدم.

۱۹۴۵

* Termezsk

تاشکند شکوفان میشود

گوئی کسی اورا فرمان داده است
شهر به ناگهان درخشان شد
و با منظری سپید و روشن
به هر میدانی درآمد.
در آسمان آبی فام سوزان
نفس های آنها درک پذیرتر از کلمات است
مقدر است که تصاویرشان
در ژرفای برکه آب آرام گیرد

بام ستارگان را در پرتو شکوهی جاودان
وگرده های کوچک نان را ،
در دستهای جوان مادران سیه مو
بیاد خواهم آورد .

۱۹۴۴

از مجموعه «دفترهای شعر تاشکند»

آن شب که ما هر دو دیوانه شدیم،
تنها تاریکی شومی راه ما را روشن کرد،
جویباران نجوا کردند ،
میخکها بوی آسیا میدادند .

ما از شهری غریب گذشتیم ،
از میان نغمه‌ی دود گرفته و گرمای نیمه شب :
تنها در زیر برج
بدون اینکه جرئت کنیم بهم بنگریم .

این شهر شاید بغداد یا استانبول بود
اما افسوس ورشو و لنینگراد نبود
و این بلعجب کاری تلخ روزگار
چون بوی پرورشگاه یتیمان خفه کننده بود

گوئی قرون همدوش هم رژه میرفتند
دستی نامرئی طنبور نواخت
نغمه‌ی طنبور چون نشانه‌هایی مرموز
در تاریکی در برابرمان حلقه زدند.

من در آن غبار اسرارآمیز با تو بودم

گوئی در سرزمینی گام میزدم که در آن انسانی نبود ،
اما ماه چون زورق الماس
ناگهان برفراز لحظه «دیدار وجدائی» ما شراع کشید ...
و اگر آن شب در سر نوشت تو که برای من رازی است ،
بسویت باز گردد ،
بدان که این لحظه مقدس
رؤیای کسی بوده است .

۱۹۵۹



قطعه

... وگوئی چشمانش شعله‌های آتش بودند
که تا صبحگاه با من پرواز میکردند
و من درنیافتم
این چشمان عجیب رنگ چه اند؟

و همه چیز در پیرامونم لرزید و نغمه سر داد
و من درنیافتم که تو دوست بودی یا دشمن
و زمستان بود یا تابستان .

۱۹۵۹

مرا از حکم تقدیر
 و ملال عظیم شمال مترسان
 این نخستین روز تعطیل است که با توام
 این روز را تعطیل مینامند ولی درحقیقت جدائی است
 اگر دیگر صبحگاه را ندیدیم
 و ماه برفراز سرمان نخرامید دلتنگ مباش
 امروز من به تو هدیه‌ای خواهم داد
 که درجهان، کس چون آن را ندیده و نشنیده است:
 تصویرم را در آب
 در لحظه‌ای که نهر شامگاهی به خواب نرفته است
 نگاهی نه ستاره فرو افتاده را در بازگشت به آسمان
 کمکی نکرد
 طنین صدای خسته و شکسته‌ای
 که روزی با طراوت و چون تابستان گرم بود
 برای اینکه بی ترس ولرز
 غارغار کلاغان را در اطراف مسکو بشنوی
 و رطوبت يك روز زمستانی
 از ملایمت اردیبهشت ماه دلپذیرتر شود
 فرشته من مرا بیاد آر
 مرا بیاد آر دست کم تا نخستین برف .

اکتبر ۱۹۵۹

مرگ سوفوکل

آنگاه پادشاه دانست که سوفوکل مرده است (افسانه)

آنشب عقابی از آسمانها
به خانه سوفوکل فرود آمد ،
وناگهان آواز جمعی جیرجیرك ها بطور ملال انگیزی
در باغ طنین انداخت .
در آن لحظه ، نابغه
از دروازه های ابدیت می گذشت ،
او در کنار دیوارهای زادگاهش
گرد خیمه های دشمن می گشت
و این همان لحظه ای بود که پادشاه خوابی شگرف دید
دیونیزوس خود به او فرمان داد که دست از محاصره شهر بردارد
تا مهممه وغوغا ، مراسم تدفین را برهم نزنند
وبگذارد آتنی ها از بزرگداشت شاعر نابغه دلشاد شوند .

۱۹۶۱

اسکندر در شهر تب *

شاه جوان آنگاه که اعلام کرد: «شهر تب را ویران کنید.»
بایستی بس خطرناک و تهدیدگر بوده باشد
و فرمانده پیر، شهر مغرور تب را همانگونه یافت
که در ایام قدیم دیده بود.
آتش بزنید! همه جا را به آتش بکشید!
و شاه برجها، دروازه‌ها و معابد یعنی این عجایب گیتی را بر شمرد،
اما ناگهان از شمردن باز ایستاد، چهره‌اش بر افروخت و گفت:
«شهر را فقط هنگامی آتش زنید که مطمئن شوید
خانه شاعر سالم می‌ماند.»

۱۹۶۱

در جـاده

سرزمینی که از آن ما نیست
ولی تا ابد خاطره انگیز است
و آب دریايش شیرین است و یخ زده .

و در ژرفا ماسه از گچ سفیدتر است ،
و هوا مستی افزا چون شراب ،
انبوه کاجهای زردفام
در لحظه غروب عریان ایستاده اند .

غروب آفتاب خود در امواج اثیری و لطیفش
چنان است که نمیدانم
آیا این لحظه پایان روز است یا پایان جهان
یا رازی از رازها که باز با من است ؟

۱۹۶۴

از « مراثی شمال »

(قسمت دوم)

و اینجاست آن دورنمای پائیزی
که در تمام عمر بی اندازه از آن ترسیدم :
آسمان چون ورطه‌ای شعله‌ور ،
غوغاهای شهر همچون همه‌
دنیای پس از مرگ است و تا جاوید با ما بیگانه
گوئی آنچه راکه با آن درطول زندگیم در درونم
با آن جنگیده‌ام
زندگانی جداگانه‌ای بخود گرفته
و در میان این دیوارهای کور و این باغ تجسم یافته است...
و در آن لحظه پشت سرم
آن خانه قدیمی‌ام
با چشم کج و پیچیده بدخواه آن پنجره فراموش ناشدنی
مرا دنبال می‌کرد
پانزده سال از سالهائی که گوئی
چون عمر خارا سنگ هر کدام قرن‌ها می‌پائید
اما من خود چون خارا سنگ بودم
اکنون نیایش کن، خود را آزار ده و مرا شهبانوی دریا بنام
بگذار بگذرد ، همه چیز یکسان است ...

اما مجبور بودم خود را مطمئن سازم
که این واقعه تماماً بارها رخ داده است
و نه تنها برای من بلکه برای دیگران
و حتی بدتر از آن. نه، بدتر از آن بل بهتر از آن.
ولی صدای من - این واقعه
براشتی و حشتمناکترین صداها بود، ازدل تیرگی سخن گفت:
« پانزده سال پیش با کدام نغمه‌ای
روز را دیدار کردی؟ تو از آسمان‌ها
از سرود دستجمعی ستارگان و سرود دریاها طلب کردی
تا دیدار رسمی تو را
با کسی که امروز ترکش گفته‌ای درود گویند...
جشن عروسی سیمگون تو اینجاست:
میهمانان را بخوان، خود را به زیبائی بیارای، پیروز باش!»

۱۹۶۳

(قسمت چهارم)

خاطره‌ها سه دوره دارند.
نخستین دوره شبیه دیروز است .
روح در زیر گنبد مقدس آنهاست
و جسم در سایه عنایت سایه‌هایشان
خنده تمام نشده است و اشکها جاریند
لکه‌های جوهر بر میز پاک نشده
بوسه مهر خود را بردل نهاده است
یگانه، جدا، فراموش نشدنی ...
اما این دوره دیری نمی‌پاید ...
کهکشان دیگر بر فراز سرما نیست و درجائی
در این حومه افسرده خانه‌ای متروک است
جائی که در زمستان سرد و در تابستان گرم است
جائی که عنکبوتی زیست میکند و گردوغبار بر همه چیز مینشیند
جائی که نامه‌های عاشقانه میسوزند و خاکستر میشوند
تصاویر بطور پنهانی دگرگون میشوند
و مردم بسوی آن می‌آیند گوئی به گور قدم می‌نهند
و هنگامیکه به خانه می‌رسند دستهایشان را می‌شویند
و از مژگانهای خسته اشکی شتابنده می‌بارند
و آهی عمیق برمی‌آورند ...
اما ساعت دیواری تیک و تاک میکند

بهاری جاری بهار دیگر را میگیرد، آسمان زردفام میشود
نام شهرها عوض میشود
و شاهدان راستین حوادث میمیرند
دیگر کسی نیست که با او بگیریم و نه کسی که با او دل بسوزیم
آن سایه‌ها از نزد ما آهسته می‌گذرند
ما دیگر آنها را فرا نمیخوانیم
بازگشت آنها برایمان وحشت‌آور است
و آنگاه که چشم می‌گشائیم
می‌بینیم آن جاده‌ای را که به‌خانه متروک می‌پیوست فراموش کرده‌ایم
درحالی‌که از شرم و خشم خفه می‌شویم
بسوی آن میدویم (اما کوئی درخواب)
آنجا همه چیز دگرگونه است: مردم، اشیاء، دیوارها
هیچکس ما را نمیشناسد، ما بیگانه‌ایم
خداوندا ما به اشتباه به اینجا آمده‌ایم
اکنون تلخ‌ترین لحظات فرا می‌رسد:
درمی‌یابیم که نمیتوانستیم
این گذشته را در مرزهای زندگانی خود بکنجانیم
و تقریباً این گذشته همانگونه با ما بیگانه است
که با همسایه ما
و ما نمیتوانیم کسانی را که مرده‌اند

و کسانی را که خدا از ما جدا ساخته است
و بی‌ما و حتی بهتر از ما به زندگانی ادامه می‌دهند
بازشناسیم .

۱۹۵۳



نوحه (۱۹۳۵-۱۹۴۰)

نه ، نه در زیر گنبد آسمان دیگر
نه در پناه بالهای دیگر .
آنگاه با ملت بودم
جائی که ملت من محکوم به اقامت در آن بود .

۱۹۶۱

بجای مقدمه

دراثنای سالهای وحشتناک سلطه پلیسی یثروف * هفده ماه در زندانهای موقت لنینگراد بسر بردم . روزی شخصی مرا شناخت ، سپس با لبهای کبود شده از سرما که پشت سر من ایستاده بود و قطعاً هرگز نامی از من نشنیده بود ، از حالت رخوت و بی حسی که همه ما دچارش بودیم بدر آمد و در گوشم گفت - (ما آنجا همه درگوشی باهم حرف میزدیم) .

« آیا میتوانی این را بیان کنی؟ »

گفتم « آری میتوانم ! »

آنگاه دیدم چیزی شبیه لبخند در جائی که روزی چهره اش بود .
نمایان شد .

اول آوریل ۱۹۵۷ - لنینگراد

* YEZGOV رئیس پلیس مخفی در زمان استالین در سالهای ۱۹۳۰ بیعد که بعد خود مشمول تصفیه شد .

اهداء

کوهها در برابر این اندوه خم میشوند ،
رودخانه بزرگ از جریان می ایستد ،
ولی قفلهای زندان بسی محکم است
و در پشت قفلها سلولهای محکومین است
و اندوهی مرگبار
برای کسی بادی لطیف می وزد
برای کسی غروب آفتاب گرم میشود
ما نمیدانیم، هر جا هستیم به یکدیگر مانده ایم
فقط صدای تنفر آور کلیدها
و گامهای سنگین سر بازان را میشنویم
ماگوئی برای نماز صبحگاه برخاستیم
و از میان پایتخت وحشی گذشتیم
و بی روح تر از مردگان می دیدیم که
خورشید پائین تر آمده و رود نوا مه آلودتر شده است
اما در دور دست امید هنوز نغمه سر میدهد
محکوم فوراً اشکها جاری میشوند
زنی که اکنون از دیگر زندانیان جدا شده
و گوئی زندگانی از قلبش رخت بر بسته
و گوئی با پشت به زمین خورده است
اما هنوز گام بر میدارد... تلوتلو میخورد... تنهاست...

اکنون کجایند دوستانی را که به تصادف یافتم
در آن دو سال دوزخیم ؟
در سوز و برف سیبری چه می بینند
در زیر هاله ماه چه بر سرشان می آید ؟
من درود خود را بسوی آنها می فرستم .

مارس ۱۹۴۰

پیشگفتار

این زمانی بود که فقط مردگان لبخند زدند
و در آرامش خود خوشبخت بودند
و لنینگراد چون گردن آویز بی فایده‌ای
در کنار زندانهای خود آویزان بود
زمانی که محکومین که زیر شکنجه دیوانه شده بودند
و فوج فوج راه می‌رفتند
و سوت‌های لکوموتیو
نغمه‌های کوتاه جدائی زندانیان را خواندند
ستارگه مرك فراز سرما ایستادند
و سرزمین معصوم روس*
در زیر چکمه‌های خونین
و در زیر چرخ‌های ماشین‌های پلیس مخفی** پیچ و تاب خورد.

* Russia در زبان روسی Rus نام قدیمی روسیه است .

** Black Marias .

سپیده دم ترا بردند
 با اینکه ترا کشان کشان میبردند من بدنبالت راه افتادم
 کودکان دراطاق تاریک فریاد می کشیدند
 شمعی درکنار پایه شماس چرخید.
 سردی شماس برلبهای تو
 عرق مرگ برپیشانیست ... فراموش مکن!
 من درکنار برجهای کرملین
 چون زنان « استرلت سی»** جیغ خواهم کشید .

۱۹۳۵

* این شعر مربوط است به بازداشت پونین N. N. Punin دوست نزدیک آخمتوا.

** استرلت سی Streltsy دسته سر بازانی بودند که در حدود سال ۱۵۵۰ بوسیله ایوان مخوف تشکیل شد . توقیف این گروه پتر اول را قادر ساخت ارتش منظمی تاسیس کند. در ۱۶۹۸ پتر آنها را بیرون از مسکوشکست داد و ۸۰۰ تن از آنها را اعدام کرد و بقیه را تار و مار ساخت .

دن آرام آرام جاری است
ماه زردفام بدرون خانه می رود

در حالیکه شبکلاهش را کج گذاشته بدرون میرود
ماه زرد سایه را می بیند

این زن بیکار است
این زن تنهاست

شوهر درگور ، فرزند در زندان
برایم دعاکن .

نه این نه منم ، دیگری است که رنج می برد
 تاب تحملش را نداشتم : . . .
 بگذار پرده های سیاه آنچه را روی داده است بپوشاند
 و بگذار شب هنگام چراغهای خیابانها را خاموش سازند.



اگر میتوانستم دل‌فکی را
 که محبوب همه است
 و گناهکار خوشبخت باغ « تزارسکوسلو »* را به تو نشان دهم
 چه اندازه زندگانیت عوض میشد
 تو در زندان کرسی می‌ایستادی**
 تو يك سيصدم آن سيصد نفر بودی، دريك صف با بسته زندانیت
 و با اشکهای گرم
 یخ سال جدید را می‌گذاختی
 آنجا درخت‌های تبریزی زندان به رقص درمی‌آمدند
 سکوت - و چه بسا جان‌های معصوم
 که در آنجا به لب می‌رسند.

۱- تزارسکوسلو . به حاشیه صفحه ۱۲ مراجعه شود.
 ۲- Kresty زندانی است دروی برگ Vyburg حومه لنینگراد که
 در سال ۱۸۹۳ ساخته شده است و در لغت بمعنی «صلیب‌ها» است. (با توجه به
 طرح ساختمان) ضمناً باید دانست که علاوه بر این معنی کلمه «کرستی» در
 برابر صلیب ایستادن نیز معنی میدهند . به قسمت ۶ و ۱۰ همین مجموعه نیز
 مربوط است .
 * مسیحیان به ترتیب و در صف برای روز صلیب شدن عیسی، آئین مزبور
 را نمایش میدهند . (م)

هفده ماه فریاد می زدم
 و تورا به خانه باز می خواندم
 خود را بر پای جلاد انداختم
 تو پسر من و وحشت منی.
 همه چیز برای همیشه مغشوش شده است
 و دیگر نمیتوانم انسان را
 از جانوران باز شناسم
 تا کی باید در انتظار حکم اعدام باشم؟
 تنها گلپای غبار آلود بود
 و صدای آتشدانها
 و ارا بهائی که از جایی به هیچ جا میرفتند
 و ستاره بزرگ
 مستقیماً به چشمانم می نگرد
 و مرا به نابودی سریع تهدید میکند

هفته‌های بی‌وزن
 پروازکنان می‌گذرند
 آنچه را روی داده‌است هرگز در نخواهم یافت
 پسر مچگونه شبهای سپید
 در زندان به تو نگریستند
 و چگونه بار دیگر باچشمان شعله‌ور شاهین
 به تو می‌نگرند
 آنها از صلیب بلند تو سخن می‌گویند
 آنها از مرگ سخن می‌گویند.

۱۹۳۹

کلمه سنگی

بر سینه زنده و خاموش من فرو افتاد
با کی نیست ، آماده آن بودم
بهر حال با آن سازگار خواهم شد

امروز کار بسیاری دارم که انجام دهم :

باید سرانجام خاطره‌ام را بکشم
باید ، تا روانم بتواند به سنگ بدل شود
باید بیاموزم که باز زندگانی کنم
و دیگر ... تابستان داغ چون روز تعطیل
بیرون از پنجره من خش خش میکند .
این را احساس کرده‌ام

مدتهاست که این روز درخشان و این خانه خالی باز می آیند .

تابستان ۱۹۳۹

بهر حال خواهی آمد چرا اکنون نمی آئی
 در انتظار توام و این انتظار برایم بس دشوار است.
 چراغ را خاموش کرده‌ام و در را به رویت گشوده‌ام
 چنین ساده و شگفت انگیز
 هر صورتی که می‌خواهی بخود گیر
 دروان اطاقم چون کبسول گاز زهر آگین منفجر شو
 و یا چون دزد شبر و سنگین بار از دیوار خزیده بالابیا
 و مرا با بخارهای تیفوس مسموم ساز
 و با اخطار تهدید آمیزی که خود ساخته‌ای
 و همه آنرا تهوع آور می‌دانند بسوی من آی
 تا آینه که از فراز کلاه آبی فام
 چهره از ترس پریده رنگ شده دربان * را ببینم
 اکنون دیگر برایم تفاوتی ندارد
 رود ینی سی ** خروشان می‌رود و ستاره قطبی میدرخشد.
 و درخشش آبی فام آن چشمان عشق انگیز
 وحشت نهائی را پنهان میدارد.

۱۹ اوت ۱۹۳۹

* کلاه آبی و دربان بمعنی توقیف است.
 * Yenisey رودخانه‌ای است در سیبری که بیشتر اردوگاههای کار
 اجباری در کنار آن جای داشتند.

اکنون دیوانگی بابال خود
 نیمی از روحم را پوشانده است
 و مرا شرابی نیرو میدهد تا بنوشم
 و بسوی دره سیاه می کشاند

دریافتم که باید
 پیروزی را بدست دیوانگی سپارم
 زمانی که به هذیان خویش
 که اکنون با من بیگانه است گوش دادم

به من اجازه نخواهد داد
 که چیزی را با خود ببرم
 (هر قدر به او التماس کنم
 یا با دعا معذبتش سازم):

نه چشمان وحشناك پسر
 نه رنجی صخره وار
 نه روزی که طوفان آمد
 و نه ساعت ملاقات زندان

نه سردی دلپذیر دستها
نه خروش سایه‌های درخشان لیمو
نه صدای مالایم دوردست
تسلای آخرین کلمات.

۴ مه ۱۹۴۰



تصلیب

مادر برای من گریه مکن
پس از مرگ هم زنده‌ام

۱

سرود فرشتگان آن لحظهٔ عظیم را شکوهمند ساخت
آسمانها درشعله‌ها ذوب شدند
او به پدر خود گفت: «چرا مرا رها کردی؟»
و به مادر خود گفت: «آه برای من گریه مکن»

۲

مریم مجدلیه بر سینهٔ خود کوفت و گریست
حوارثی که او دوست داشت به سنگ بدل شد
اما جائی که مادر درسکوت ایستاده بود
هیچکس حتی جرأت نکرد بنکرد.

۱۳۳ - ۱۳۹۰

مؤخره *

۱

دریافتم که چگونه سرها فرو می افتند
چگونه وحشت از زیر پلكها نظاره می کنند
و چگونه رنج
الواح سخت خطوط میخی را بر گونه حك می کند
و چگونه جعد طلائی و طره سیاه گیسوان
یکشبه سیمکون می گردند
لبخند بر لبهای فروتن می خشکد
وحشت درخنده ای خشك می لرزد
من نه فقط برای خودم
بلکه برای همه کسانی که با من هستند دعا می کنم
در سرمای سنگدل، در گرمای تیرماه
در زیر دیوار سرخ بی روزن

* Epilogue

لحظه یاد باز نزدیک شده است
ترا می بینم، می شنوم، احساس می کنم

آن کس را که به کنار پنجره نیاورده اند
کسی که دیگر بر زمین گام نمی نهد

کسی که سرزیبایش را تکان داد و گفت
کسی که به اینجایم آید گوئی به وطن خویش آمده است

دوست میداشتم آنها را یکایک بانام بخوانم
اما سیاهه نامشان را برده اند و من نمیتوانم بیاد آورم

از سخنان خاکسارانهای که در میانشان شنیده ام
کفنی بس بلند برایشان بافته ام

همه جا و پیوسته آنها را به یاد می آورم
هر واقعه ای روی دهد باز هرگز فراموششان نخواهم کرد

و اگر آن هادهان شکنجه دیده مرا ببینند
که با آن یکصد میلیون انسان فریاد می کشند

آنگاه بگذار آنها
مرا در آستانه یاد روز به خاطر آورند
اگر آنها در اندیشه بر ساختن بنای یادبودی
در این سرزمین برای من باشند
من رسماً به این شرط رضایت خواهم داد
که آنها نزدیک دریا

آنجا که زاده شده‌ام بنا نکنند
آخرین میثاق من با دریا شکسته شده است

نه در «تزارسکی ساد» در کنار تنه درخت مقدس
جایی که سایه‌ای تسلی ناپذیر در جستجوی من است

اما اینجا که من سیصد ساعت ایستادم
و هیچگاه در را برویم نگشودند

چون حتی در مرگ تقدیس شده
بیم داریم که هابهوی تندر آسای ماریاس سیاه‌را فراموش کنم

و فراموش کنم که چگونه درمنفور بهم خورد
و چگونه پیرزنی چون جانوری زخمی زوزه کشید

و بگذار برفی که آب می‌شود
مانند اشکهای پلکهای برتزی بی حرکت من جاری گردد

بگذار کبوتر زندان در دور دست آوا بر آورد
وزورقها آرام بر رود نوا بلغزند

مارس ۱۹۴۰



<https://www.facebook.com/groups/BashgahKetab/>

<https://t.me/BashgahAdabiyat>

به زودی

<http://www.clubliterature.org/>

یادداشت‌ها

... صفحه

درباره شعر «در ساحل»

در «شرح مختصری درباره خودم» که قبل از انتشار اشعار آخمتوا در ۱۹۶۱ سروده شده این شاعر درباره جوانیش چنین نوشت: «تابستان‌ها را نزدیک سباستوپل در کرانه خلیج کوچک استرلتسکایا Streletskaia گذراندم و آنجا با دریا دوست شدم. شدیدترین تأثرات این سالها همانا بنای چرسونس باستانی بود که نزدیک آن می‌زیستم خلیج استرلتسکایا در چند فرسنگی غرب سباستوپل قرار دارد. چرسونس در آخرین نقطه جنوب غربی کریمه قرار دارد.»

بالاکلاوا Balaklava و اینکرمان Inkerman

«گلوله فرانسوی و خرده زنگار گرفته گلوله‌های توپ» هر دو در این ناحیه قرار دارند دماغه فیولنت در استپ که در چند فرسنگی جنوب شرقی چرسونس قرار دارد که در آن شهر یونانی ویران کورسون برپا شده است (کورسون نام قدیمی روسی کلمه یونانی چرسون است) توپخانه فلسطین مشرف بر مدخل لنکرگه اصلی سباستوپل بود. فانوس دریائی که از آن شد شاید در اینکرمان در شرق چرسونس باشد. بیرون از سباستوپل نزدیک خلیج کوچک استرلتسکایا کلیسای ولادیمیر مقدس قرار داشت و صومعه ژرژ مقدس بر صخره‌های دماغه فیولنت واقع شده بود.

صفحة ...

بوريس پاسترناك. در ۱۹۲۸ پاسترناك
شعري بنام «تقديم به آنا اخماتوا» سروده بود. «به
قبر سياه داريل ملمون. ۰.۰.۰»، دره تنگ داريل قفازرا
مي شكافد و رود ترك Terek در ژرفاي آن پرجوش
و خروش جريان دارد. نام اين دره در شعر لرمانتف
Lermontov نيز آمده است. پاسترناك «خواهرم
زندگي»، مجموعه شعر خود را به لرمانتف اهداء
كرده است. درباره اين ابیات از اين مجموعه نام لرمانتف
با داريل بستگي دارد همچنين در شعر «امواج» از بخش
نخست «تولد ديگر»، پاسترناك، داريل را توصيف ميكند:
در امتداد ژرفاي دره تنگ با كوله باري بر

پشت راه مي پيمود

آنجا استخوانهاي شيبهاي تند و استخوان
هاي ابرها چون يتركهاي عماري بيرون
زده اند و به آنسورهاي قفس مانندى كه تا
اعماق معدن پائين ميروند مي نگرند .
يك افسانه گرجي مي گويد ملكه داريا *
كه برجى فراز دره تنگ مي زيست بانيرههاي سحر
آساي خود مسافرين را اغوا مي كرد و بهنگام بامداد
اجساد سر بره را در رودخانه ترك مي انداخت .
پاسترناك دود را به لائوكون تشبيه كرده به
شعر پاسترناك بنام «پدران» مراجعه شود ،
دود مشابه لائوكون خواهد بود
بر فرار يخندان زود شكن
چون پهلواني عريان شده است
تا به ابرچنگ زند و آنرا دور اندازد .

یادداشت‌ها

صفحه ۶۷

درباره شعر « در ساحل »

در « شرح مختصری در باره خودم » که قبل از انتشار اشعار آخمتوا در ۱۹۶۱ سروده شده این شاعر درباره جوانیش چنین نوشت: « تابستان‌ها را نزدیک سباستوپل در کرانه خلیج کوچک استرلتسکایا Streletskaia گذراندم و آنجا با دریا دوست شدم . شدیدترین تأثرات این سالها همانا بنای چرسونس باستانی بود که نزدیک آن می‌زیستم . خلیج استرلتسکایا در چند فرسنگی غرب سباستوپل قرار دارد . چرسونس در آخرین نقطه جنوب غربی کریمه قرار دارد . بالاکلاوا Balaklava و اینکرمان Inkerman دگلوله فرانسوی و خرده زنگار گرفته گلوله‌های توپ ، هر دو در این ناحیه قرار دارند . دماغه فیولنت در استپ‌هایی که در چند فرسنگی جنوب شرقی چرسونس قرار دارد که در آن شهر یونانی ویران کورسون بر پا شده است . (کورسون نام قدیمی روسی کلمه یونانی چرسون است) توپخانه قسطنطین مشرف بر مدخل لنگرگاه اصلی سباستوپل بود . فانوس دریائی که از آن یاد شد شاید در اینکرمان در شرق چرسونس باشد بیرون از سباستوپل نزدیک خلیج کوچک استرلتسکایا کلیسای ولادیمیر مقدس قرار داشت و صومعه ژرژ مقدس بر صخره‌های دماغه فیولنت واقع شده بود .

صفحه ۸۴

بوریس پاسترناک . در سال ۱۹۲۸ پاسترناک شعری به نام « تقدیم به آنا اخمتوا » سروده بود . « به قبر سیاه داریلملون ... ، دره تنگ داریل قفقاز

را می‌شکافد ورود ترك Terek در ژرفای آن پرجوش
و خروش جریان دارد. نام این دره، در شعر لرمانتف
Lermontov نیز آمده است. پاسترناک «خواهرم
زندگی، مجموعه شعر خود را به لرمانتف اهداء کرده
است. درباره این ابیات از این مجموعه نام لرمانتف
باداریل بستگی دارد. همچنین در شعر «امواج»
از بخش نخست «تولد دیگر» پاسترناک، داریل را
چنین توصیف می‌کند:

در امتداد ژرفای دره تنگ باکوله باری برپشت
راه می‌پیمود
آنجا استخوانهای شیب‌های تند و استخوان‌های
ابرها چون تیرك‌های عمارت بیرون زده‌اند و
به آسانسورهای قفسمانندی که تا اعماق معدن
پائین می‌روند، می‌نگرند.

يك افسانه گرجی می‌گوید ملکه داریا* که در برجی
فراز دره تنگ می‌زیست با نیروهای سحرآسای خود
مسافری را اغوا می‌کرد و بهنگام بامداد اجساد سر
بریده را در رودخانه ترك می‌انداخت.

*

پاسترناک دود را به لائو کون تشبیه کرده است.
به شعر پاسترناک بنام «پدران» مراجعه شود:

دود مشابه لائو کون خواهد بود
برفراز یخبندان زود شکن
چون پهلوانی عریان شده است
تا به ابر چنگ زند و آنرا دور اندازد.



انسٹاٹون پابن

ٲٲا ٲٲٲ رٲال